

نام کتاب : تقدیر شیرین

نویسنده : زهرا اسدی

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

فصل 1

زنگ آخر به صدا در آمد و بچه ها دوان دوان از کلاسها بیرون آمدند تا هر چه زودتر از مدرسه خارج شوند. من و لیلا هم کیفهایمان را برداشتیم و راهی منزل شدیم. نیم روز بود و هوا نسبتا گرم مسیری که ما برای رسیدن به خانه انتخاب کرده بودیم یکی از کوتاهترین و متنوعترین راهها بود چون که وجود بازارچه ای که تقریبا نیمی از راه را بخود اختصاص داده بود سبب میشد خستگی راه را کمتر احساس کنیم. وجود مغازه های مختلف و رفت و آمد مردم سر و صدای اتومبیلهای در حال حرکت و داد و فریاد دست فروشها که هر کدام سعی داشتند جنس خود را به فروش برسانند همیشه باعث تفریح ما میشد. من. لیلا بیشتر اوقات در موقع عبور از جلو بازارچه دقایقی را صرف نگاه کرد به تک تک مغازه ها میکردیم و غافل از گذشت زمان از دیدن خوراکیهای گوناگون در حال و هوای آن مکان لذت میبردیم. آنروز بعد از رسیدن به سر کوچه مان تازه فهمیدیم که باید قدمهایمان را کمی تندتر کنیم تا زودتر به خانه برسیم در همان حال از دور متوجه شلوغی و هیاهوی عده ای شدیم. بی اختیار به طرف لیلا برگشتم و با نگرانی پرسیدم: بنظرت چه شده؟ لیلا هم که از چهره اش پیدا بود به هیجان آمده با لحن ناراحتی گفت: حتما همسایه ها به جان هم افتاده اند. کمی که نزدیکتر شدیم دانستم حدس لیلا درست بوده است. کوچه ما به میدان مبارزه تبدیل شده بود طرفین دعوا در وسط معرکه مشغول فحش و ناسزا گویی بودند و عده زیادی از مردم محل دایره وار به گرد آنها حلقه زده بودند. چند نفر هم به حالت میانجیگری سرگرم جدا کردن طرفین دعوا بودند مادر منصور که روسریش از سر افتاده و رنگ چهره اش به شدت گلگون شده بود یک پایه جدال و طرف مقابلش مادر مجید بود که او هم از نظر آشفته دست کمی از آن یک نداشت و از شدت عصبانیت کف سفیدی به دهان آورده بود. مشخص نبود جنگ آنها بر سر چه بود اما به هر دلیل هنوز پای مردها به میان نیامده بود. در دل خدا را شکر کردم که مادر من در این جریان دخالتی نداشته. همانطور که با هیجان سرگرم تماشا بودیم صدای مادر ما را به خودمان آورد. با لحن تحکم آمیزی گفت: بچه ها برای چه آنجا ایستاده اید؟

به دنبال لیلا با عجله از میان مردم گذشتیم بعد از سلام داخل منزل شدیم. لیلا با عجله کیف و لباسهایش را درون اتاق پرت کرد و رفت که بقیه ماجرا را دنبال کند و من مجبور شدم علاوه بر وسایل خود لوازم او را هم جمع و جور کنم. وقتی به حیاط برگشتم مصطفی برادر کوچکم به دامنم چسبید و گفت: شیرین امروز برایم چیزی نخریدی؟ به یاد شکلات توی جیبم افتادم و گفتم: اول بگو ببینم امروز پسر خوبی بودی؟ با حالت بامزه ای که دندانهای شیرین کرم خورده اش را نشان میداد خندید و گفت: بله بودم. دستش را گرفتم و گفتم: آفرین پسر خوب بیا تا یک شکلات خوشمزه به تو بدهم.

سرگرم مصطفی بودم که مادر و لیلا و پشت سرشان علی وارد حیاط شدند. خواستم پرسم دعوا به کجا کشید؟ ولی چهره عصبانی علی مرا ساکت کرد با صدای بلندی بر سر لیلا فریاد کشید: صدبار نگفتم در این مواقع حق نداری از منزل خارج بشوی؟ آخر مگر تو سر پیازی یا ته پیاز که در میان جمع ول میگشتی؟ لیلا از ترس به پشت مادر پناه برده بود علی با حالت گلایه خطاب به مادر گفت: اگر شما نمیرفتید به دعوی مردم نگاه کنید این وروجک هم آنجا نمی ایستاد به آن چرندیات گوش کند. مادر آرام غر غری کرد و بطرف آشپزخانه رفت لیلا هم از ترس پرید توی دستشویی و با کمی ترس و لرز سلام کردم. داداش علی متوجه من شد و لحن کلامش که تا آن لحظه تند و عصبی بود

کمی نرمتر شد و به آرامی گفت: سلام دختر خوب. از طرز بیانش و کلمه دختر خوب لبخندی زد و در همان حال جلو رفته و بسته های میوه ای که در دستش بود گرفت. نگاه پر مهرش را بمن انداخت و پرسید: امروز درسها چطور بود؟ گفتم امتحان ریاضی داشتیم که خوب دادم. فردا هم تاریخو جغرافیا داریم با آنکه چهره اش خسته بود ولی لبخندی زد و گفت: س امروز هم درسهایت را بخوان که امتحانات فردا هم خوب بشود دوست دارم امسال هم ما را روسفید کنی. سرم را زیر انداختم و گفتم: چشم داداش. موقع صرف نهار مادر جریان دعوی همسایه ها را با آب و تاب برای پدر تعریف کرد و گفت: بالاخره با پادرمیانی قضیه خاتمه پیدا کرد ولی در این میان همه فهمیدند که خواهر مجید شبها جایش را خیس میکند و منصور با دختر همسایه بغلی بی اجازه بابا و ننه نامزد شده اند. حالا بگذریم راست یا دروغ چه تهمتهایی که به آنها زدند. من و لیلا و نرگس به هم نگاه کردیم و یواشکی خندیدیم. علی به صدای بلند گفت: بس کنید مادر همه حرفی را که نباید جلو این بچه ها به زبان آورد. وقتی میگویم این نیم وجبی نباید برود به این دعاها نگاه کند به خاطر همین حرفاست. مادر دیگر چیزی نگفت و سخن را کوتاه کرد. بعد از اتمام غذا سفره را جمع کردیم و طبق روال هر روز سینس جای را همراه با زیر سیگاری جلوی پدر گذاشتیم.

پدر مرد آرام و خوش خلقی بود که به صفات خوب او بردباری و زحمت کشی را هم میتوان اضافه کرد. چرا که هر روز صبح زود تا ظهر در اداره آب کار میکرد و بعد از صرف نهار و کمی استراحت در جای دیگری مشغول به کار میشد شغل دومش تا نزدیکیهای شب به طول می انجامید و معمولا وقتی بخانه بر میگشت کاملا خورده و خسته بود. در این دوران اکثر مردم از سطح درآمد کمی برخوردار بودند و به همین خاطر پدر مجبور بود برای رفاه 9 سر عائله اش بیشتر تلاش کند. گرچه در این میان علی هم از هیچ تلاشی کوتاهی نمیکرد. او به گفته همه دوستان و آشنایان پسر پاک و نجیبی بود که همیشه یک هدف را دنبال کرده بود درس و همراه آن کار که هم خرج خود را در بیاورد و هم آنکه کمک خرج زندگی ما باشد. اکبر و محمود هم که هنوز محصل بودند خود را مجبور به انجام کاری نمیدانستند مصطفی هم که هنوز به مدرسه نرفته بود. من و لیلا فقط یک سال تفاوت سن داشتیم بقول مادر شیره به شیز بودیم ولی خواهر بزرگم نرگس 3 سال از لیلا و 4 سال از من بزرگتر بود. اگر بعضی وقتها مشکلات مالی در بین نبود خانواده خوشبختی بودیم یا دست کم در بین بقیه همسایه ها که هر روز سر و صدای یکی از آنها بلند بود و دائما درگیری داشتند خانواده ما آدمهای کم سر و صدایی بودند.

این روزها مادر توجه بیشتری به نرگس میکرد. بعضی وقتها جسته و گریخته از او میشنیدم که میگفت باید به فکر تهیه لوازمی برای نرگس باشم چرا که او دیگر بزرگ شده است و امروز فردا است که به خانه بخت برود تعجب من از این بود که مادر چرا حرفی از علی بمیان نمی آورد هر چه باشد او از همه بزرگتر بود با این فکر یکبار که دوباره مسئله نرگش را پیش کشید پرسیدم: مادر چرا علی ازدواج نمیکند؟ مثل اینکه چیز تازه ای شنیده باشد از گوشه چشم نگاهی بمن کرد و با حالت بخصوصی گفت: او تازه مشغول کار شده بعد از یک عمر سختی کشیدن حالا که کمی دست و بالمان باز شده نه بدار نه بیار فوری گرفتارش کنیم؟ میدانی اگر ازدواج کرد دیگر ریالی به ما کمک نخواهد کرد و آنوقت برمیگردیم به جای اولمان بگذار کمی زندگیمان سر و سامان بگیرد به موقع برای او هم اقدام خواهیم کرد. خوشبختانه چیزی که زیاد است دختر دم بخت. از مادر تعجب میکردم که چطور راجع به پسر بزرگش اینطور قضاوت میکند مگر زندگی علی با نرگس چه فرقی داشت که به خاطر رفاه بقیه او باید زحمت میکشید؟ وقتی دوباره قضیه نرگس را پیش کشید حرصم گرفت و بلند شدم که به سراغ درسهایم بروم.

یکی از روزهای آخر خرداد بود و هوا دیگر حساسی گرم شده بود من و لیلا عرق ریزان از سر جلسه آخرین امتحان به خانه برمیگشتیم. لیلا با آنکه یکسال از من بزرگتر بود چون سال قبل در جا زده بود همکلاس من بود امسال برای هر دوی ما حائز اهمیت بود چرا که در صورت قبولی سال بعد به دبیرستان میرفتیم و این موضوع با تعریفهایی که نرگس از دبیرستان میکرد خیلی برایمان مهم بود. البته خیال من بیشتر از بابت لیلا ناراحت بود چون او از نظر درسی ضعیف بود. معمولاً برای پیش برد او در اوقات فراغت معلم سر خانه او بودم و هر چه را که یاد میگرفتیم باید به زور در مغز او فرو میکردم. بقیه بچه ها خودشان را راحت کرده بودند و کاری به کار او نداشتند حتی بمن هم اگر احتیاج داشتم کمکی نمیکردن در اینطور مواقع اگر اشکالی برایم پیش میامد به سراغ علی میرفتم و از او کمک میگرفتم. علی همیشه با یک دنیا مهربانی هر چه قدر که لازم بود وقت صرف من میکرد تا همه مطالب را خوب یاد بگیرم. بعضی وقتها هم برای تشویق یواشکی میگفت: من به نرگس و لیلا امیدی ندارم ولی امیدوارم تو در تحصیل علم به مراتب بالایی برسی و مایه افتخار من و خانواده باشی. در پاسخ محبتهای او قول دادم که همه تلاش خود را بکنم. بین افراد خانواده داداش علی را بیش از همه دوست داشتم چرا که او یکپارچه محبت گذشت و فداکاری بود. البته نه اینکه به دیگران بی علاقه باشم اما رفتار بقیه خواهرها و برادرهای من به نحوی بود که همیشه باعث ایجاد فاصله بین ما میشد.

شاید همه اینها به خاطر تفاوت ظاهری ما بود چون من شبیه به هیچیک از افراد خانواده نبودم. معمولاً در برخورد با دیگران همه متوجه این تفاوت میشدند و با تعجب و کنجکاوانه اینو به رخ خانواده ام میکشیدند و همین امر بیشتر سبب میشد که فاصله بین ما روز به روز عمیقتر شود. در این میان رفتار 2 خواهرم با من حالت بدی بخود میگرفت. بیشتر اوقات کینه و کدورت را در نگاه یا اعمالشان احساس میکردم. در عوض رفتار مهر آمیز پدر و مادرم و محبتهای بی پایان علی جبران همه چیز را میکرد. خانواده من رنگ پوستی تیره داشتند همراه با موهای وزوزی و لبهای برجسته روی هم رفته همه بچه ها بی شباهت به پدر و مادر نبودند. فقط علی از این قاعده مستثنی بود البته او هم پوست نسبتاً سبزه ای داشت ولی در عوض همه اعضای صورتش تک تک خوش حالت و زیبا بود چشمهای درشت و سیاه رنگش مانند آینه ای نمایانگر احوال درونش بود مثلاً مواقعی که خوشحال بود یا نگران بخوبی میشد از حالت چشمها یا نگاهش فهمید در موقع عصبانیت یکی از ابروان سیاه رنگش خود به خود به طرف بالا تمایل پیدا میکرد و طره ای از موهای شبیحی رنگش به روی پیشانی می افتاد. روی هم رفته از آن تیپهایی بود که وقتی در مجلس یا جمعی حضور داشت نَخترها سعی فراوان میکردند که توجهش را بخود جلب کنند. دختران همسایه هم از این قائده مستثنی نبودند و مواقعی که علی در منزل بود به بهانه سوالات درسی به خانه ما می آمدند و با هزار ناز و ادا از او کمک میخواستند. این برنامه وقتی قوت گرفت که علی در شرکت نفت استخدام شد. بعد از آن ما دیگر از دست مزاحمتهای آنها آسایش نداشتیم. خلاصه از علی که بگذریم مشکل اصلی من ظاهر خودم بود نمیدانم چرا از نظر شکل ظاهر اینهمه با افراد خانواده ام تفاوت داشتم. وقتی در آینه نگاه میکردم بجای سپاس از لطف خدای مهربان که به من ظاهری خوب عطا کرده بود همیشه با خود میگفتم چرا؟ دلیل اینهمه تفاوت چیست؟ یکبار که همراه با مادر سر گرم کارهای آشپزخانه بودیم پرسیدم: راستی چرا من شبیه هیچیک از شما نیستم؟ و برای اینکه به او بر نخورده باشد اضافه کردم خیلی دلم میخواست شکل شما باشم. مادر با بخندی گفت: ای دروغگو منظور اینست که تو به خاطر اینهمه زیبایی ناراحتی؟ خجالت کشیدم و گفتم: مسئله این نیست که من زشتم یا زیبا چرا شبیه شما نیستم؟ او سرش را پایین انداخت و همانطور که برنجه را پاک میکرد گفت: تو شبیه به مادر خدا بیامرز من هستی او

هم درست به زیبایی تو بود ولی متاسفانه من و خاله طلعت هیچکدام از زیبایی او به ارث نبردیم. پس از آن حرف را عوض کرد و از مسائل دیگر سخن به میان آورد.

نیمه های تیر ماه بود که من و لایلا نتیجه هایمان را گرفتیم. خوشبختانه هر 2 قبول شدیم خوشحالی من بیشتر برای لایلا بود چرا که اگر او قبول نمیشد آغاز دردرس من بود بعد از ظهر علی از پالایشگاه برگشت و به هر دوی ما نگری 50 تومن داد که برای ما پول زیادی بود. وقتی آنرا میگرفتم همراه با تشکر گفتم: داداش این من هستم که باید به شما هدیه ای بدهم چرا که اگر زحمات و کمکهای بیدریغ شما نبود من به این راحتی قبول نمیشدم. نگاه پر مهری بمن کرد و گفت: تو بهترین هدیه را بمن دادی و آن معدل عالی تو بود نمیدانی چقدر خوشحالم.

پدر هم وقتی آنشب از کار برگشت به مناسبت قبولی ما یک جعبه شیرینی خریده بود. شب خوبی و همگی خوشحال بودیم اما چهره نرگس در این بین از نگرانی سخن میگفت. مادر با لبخندی گفت: تا ببینیم نرگس امسال چه کار کرده؟ او با چهره ای که رنگ به رنگ میشد در دفاع از خود گفت: درسهای دبیرستان خیلی سخت است مثل دبستان که نیستو بالاخره وقتی نتیجه را گرفت ار 7 درس تجدید شده بود. اکبر و محمود هم دست کمی از او نداشتند و آنها هم هر کدام چند تایی تجدید آورده بودند.

در یکی از روزهای آخر تابستان بود که پدر زودتر از معمول بخانه برگشت از ظاهرش پیدا بود که از موضوعی ناراحت است بعد از تعویض لباس و شستشوی دست و صورت با مادر مشغول صحبت شد آرام صحبت میکرد با آنکه گوشه هایم را تیز کرده بودم ولی چیزی از حرفهای آنها نفهمیدم. فقط متوجه شدم که مادر کمی ناراحت شد و گفت: خدا رحمتش کند. و در حالی که از پهلوی پدر بلند میشد اضافه کرد: این شتری است که دم هر خانه ای میخواهد. خیلی مایل بودن بدانم چه شده. چه کسی را خدا رحمت کند و جریان شتر چیست؟ تا آنجایی که من خبر داشتم در همسایگی ما اتفاقی پیش نیامده بود پس صحبت بر سر که بود از نرگس پرسیدم تو میدانی موضوع از چه قرار است؟ او هم اظهار بی اطلاعی کرد. در آشپزخانه سرگرم تهیه مخلفات سفره بودیم که علی از راه رسید نرگس سفره را برداشت و به اتاق رفت تازگیها به خاطر افتضاحی که در درسهها بالا آورده بود سعی میکرد بیشتر در کارهای منزل کمک کند. وقتی برگشت با حالت عجیبی گفت: علی داشت گریه میکرد از این خبر دلم لرزید بشقابها را برداشتم و به اتاق رفتم. در حالیکه آنها را روی سفره میچیدم همه حواسم به علی بود. او در حالی که سرش به پایین بود به حالی نشسته بود که یک زانو را در ستون آرنجش کرده بود و با همان دست شقیقه هایش را میفشرد. فهمیدم که شدیداً از چیزی در رنج است و میخواهد اندوهش را از دیگران پنهان کند. لرزشی بر تمام قامت افتاده بود و آن دل درد لعنتی که در موقع دلهره به من دست میداد به سراغم آمده بود. بی اختیار بغض کردم تا بحال هیچ وقت او را به آنحال ندیده بودم. اکبر و محمود هم که همیشه نسبت به اوضاع و احوال بیتفاوت بودند حالا به حالت مغموم در یک گوشه اتاق نشسته بودند. مادر که با آمدن من رشته کلامش پاره شده بود دوباره شروع به صحبت کرد و گفت بهتر است امروز حرکت کنی و لااقل تا مراسم شب 7 آنجا باشی بعد پرسید: میتوانی مرخصی بگیری؟ علی همانطور که سرش پایین بود گفت: تا ببینیم چه میشود. وقتی مادر برای کشیدن غذا به آشپزخانه آمد به التماس گفتم: مادر خواهش میکنم بگو چرا داداش ناراحت بود؟ مگر چه کسی مرده که او اینطور ناراحت است؟ نگاه عجیبی بمن کرد و گفت: لازم است که موضوع را بدانی ولی بعداً حالا بیا این دیس برنج را ببر بگذار روی سفره

دیگر سوالی نکردم. و عصر همان روز وقتی برای گرفتن بلیط از منزل خارج شد مادر جریان را برایم فاش کرد که حتی در خواب هم باورش برایم مشکل بود او گفت: وقتی با عباس ازدواج کردم او از همسر اولش صاحب یک پسر

3 ساله بود مادر به نحوی صحبت میکرد مثل اینکه به زمانهای گذشته برگشته بود. او چنین ادامه داد عباس راجع به همسر قبلیش زیاد صحبت نمیکرد تنها چیزی که از طوبی (زن قبلی پدر) میدانم این بود که او زن زیبا و دلربایی بوده ولی متأسفانه همین زیبایی باعث بدبختیش شد. او با داشتن علی که فقط 3 سال داشت و شوهر مهربانی چون عباس فریب مرد شیطان صفتی را خورد و یکروز بیخبر با آن مرد به جای نامعلومی فرار کید. تا مدتی همه از او بیخبر بودند ولی از جایی که خداوند شاهد و ناظر بر همه اعمال بنده هاست و چوبش بیصدا به تن گناهکاران خواهد خورد چند سال بعد در یک حادثه آتش سوزی صورت و بدن طوبی دچار سوختگی میشود و در آن میان مردی که فریض داده بود به تنهایی رهایش کرده و خود به جای نامعلومی میرود سالها بود که طوبی همراه پدر و مادرش در اراک زندگی میکرد علی که همه سرگذشت مادر را از آغاز تا پایان میدانست اوایل خیلی از او بیزار بود ولی نامه سراسر پشیمانی مادر بدستش رسید کمی نسبت به او نرمتر شد این اواخر هر وقت فرصتی پیش میامد به دیدنش میرفت هر ماه مقداری پول برایش میفرستاد. در اینجا مادر نفس عمیقی کشید و گفت: از قدیم گفته اند بد نکن تا بد نبینی این هم عاقبت کار حالا دیگر از عذاب این دنیا راحت شد خدا او را بیامرزد و از سر تقصیراتش بگذرد. بی اختیار گفتم آمین و قطره اشکی را که از گوشه چشمم روان بود با سر انگشت پاک کردم.

وقتی برگشت اطلاع داد برای ساعت 7 همان شب بلیط گرفته است بعد متوجه من شد و پرسید: شیرین چرا گریه میکنی؟ به او نزدیک شدم و دست روی بازویش گذاشتم و با صدای بغض آلود گفتم: داداش من خبر نداشتم که تو... اما نتوانستم حرفم را تمام کنم و به گریه افتادم او سرم را در آغوش گرفت و نوازش کرد بعد با کلام مهربانی گفت: گریه نکن خدا او را بیامرزد ولی او فقط اسما مادر من بود مادر واقعی من اینجاست و خداوند او را برای همه ما نگهدارد حالا برو صورتت را آب بزنی دوست ندارم تو را غمگین ببینم. وقتی سرم را از روی سینه علی بلند کردم متوجه مادر شدم که تمام صورتش از رضایت و خوشحالی از کلام علی برق میزد. این عین واقعیت بود که علی مادر را خیلی دوست داشت در تمام عمرم حتی یکبار ندیدم که او به مادر بی احترامی کند یا او را از خود برنجانند. چند روز بعد وقتی از سفر برگشت ظاهراً کمی عوض شده بود ریشهایش کمی در آمده و لاغرتر به نظر میرسید. طی این چند روز غیبتش دلم خیلی برایش تنگ شده بود. به محض دیدنش جلو دویدم و به او سلام کردم با خوشرویی جوابم را داد و احوالم را پرسید بعد با همه احوالپرسی کرد آنروز خانه ما شلوغ بود چرا که خاله طلعت و بچه هایش مهمان ما بودند. خاله را خیلی دوست داشتم زن بذله گو و خوشرویی بود. با آنکه سن و سالی از او میگذشت ولی زنده دل و سر حال بود. به عکس او شوهرش مردی آرام و کم حرف بود که تا لازم نمیشد صحبتی نمیکرد. بچه های خاله همگی اخلاق مادر را به ارث برده بودند و شیطان و پر سر و صدا بودند. آنروز به همه ما خوش گذشت بعد از صرف نهار سرگرم دور گرداندن ظرف بزرگ هندوانه بودم که سر شوخی خاله باز شد. سر به سر همه میگذاشت و با شوخیهایش همه را به خنده می انداخت بعد یکباره ساکت شد و همه را دعوت به سکوت کرد و گفت: لطفاً همگی ساکت میخوام موضوعی را مطرح کنم. لحن گفتارش به نحوی بود که باز عده ای را به خنده واداشت. اینبار کمی جدیتر گفت: امروز به اینجا آمده ام که عروس خود را خواستگاری کنم. بر اثر اعلام این خبر غیر مترقبه همه حاضرین با تعجب به هم نگاه کردند. چشم من برای لحظه ای به مادر افتاد و لبخند مرموزی را روی لبانش مشاهده کردم و دانستم که او از موضوع خبر داشته است. تحت تاثیر لبخند او منم خندیدم و نگاهم را روی بقیه به گردش در آوردم در همان حال چشمم به علی افتاد و متوجه پریدگی رنگ او شدم. از دیدن حالت چهره او خنده رو لبم ماسید و تعجب کردم که چرا او ناراحت است. در میان صدای پدر مرا بخود آورد او با لحن ملایمی

پرسید: خوب حالا این عروس شما کی هست که ما خبر نداریم؟ خاله چشمهای شوخش را به طرف نرگس چرخاند و گفت: عروس خانم که خودش میداند که مقصودم کیست من فقط اینجا آمده ام که در حضور همگی بله را از شما و از او بگیرم. دیگر برای همه ما مشخص شد که منظور او نرگس است. نگاهی به نرگس انداختم و چهره او را که از شرم گلگون شده بود دیدم. وقتی همه را متوجه خود دید سرش را بزیر انداخت و از اتاق خارج شد. فریدون پسر بزرگ خاله هم دست کمی از او نداشت و از شرم خیس عرق بود و فریدون پسر قد بلند خاله بعد از گرفتن سیکل وارد ارتش شد و بعد از گذراندن یک دوره یکساله به درجه گروهیام دوم نائل شد. به تازگی هم خیلی به خودش میرسید و از نظر ظاهر جوان برازنده ای شده بود. صدای خاله را شنیدم که همراه با لبخندی پرسید: عباس آقا بله؟ پدر خندید و گفت: طلعت خانم مثل اینکه ما را با عروس خانم اشتباه گرفتی؟ بر اثر این حرف همه به خنده افتادند. خاله میان خنده گفت: اختیار دارید عباس آقا ولی عروس خانم به رسم خودش با علامت سکوت رضایتش را اعلام کرد. از طرف خواهرم هم که خیالم راحت است. فقط میماند شما که بزرگی کنید و اجازه بفرمایید. پدر همراه با تعارف گفت: اجازه ما هم بدست شماست اگر دختر و پسر به این امر راضی باشند ما هم میگوییم مبارک است. در همان حال خاله و مادر با صدای بلند هلهله کردند و مبارک باد گفتند. پدر و شوهر خاله هم صورت یکدیگر را بوسیدند و فریدون صورت هر 2 را بوسید. خاله که موقعیت را مناسب یافته بود سینی چای را جلو کشید و محتویان آنرا خالی کرد و در حالی که با آن ضرب میگرفت با صدای گرمی شروع به خواندن کرد. از اتاق بیرون آمدم و بدنبال نرگس به اتاقهای دیگر سرک کشیدم. او را متفکر در یکی از اتاقها پیدا کردم. نزدیکش نشستم و بعد از زمینه چینی پرسیدم: تو و فریدون از قبل به یکدیگر علاقه داشتید؟ نرگس که گونه هایش گلگون شده بود همراه با لبخندی سرش را به علامت مثبت تکان داد. به او تبریک گفتم و برایش آرزوی خوشبختی کردم. وقتی به اتاق برگشتم علی را تو جمع ندیدم. نمیدانم چه مدت طول کشید چرا که با اشتیاق به هنرنمایی خاله نگاه میکردم که علی صدایم کرد. وقتی به حیاط رفتم متوجه ظرف بستنی در دست او شدم. با لبخند آنرا بمن داد و گفت: اینهم شیرینی عروسی نرگس خانم زودتر تا آب نشده ببر همه بخورند. به چهره اش نگاه کردم دیگر اثری از ناراحتی نبود و بجایش لبخند نشسته بود. ظرف بستنی را گرفتم و با خوشحالی سرگرم پذیرایی شدم. یک هفته بعد نرگس و فریدون با هم نامزد شدند و قرار شد جشن عروسی را در آبانماه برگزار کنند.

فصل 2

من و لیلیا خود را برای شروع سال تحصیلی آماده میکردیم و هیجان عجیبی داشتیم. مادر باری هر دوی ما روپوش مخصوص را که از بلوز زرد و 2 سارافون طوسی تشکیل میشد تهیه کرده بود به علاوه جوراب و کفش جدید البته همه اینها از برکت وجود علی بود چرا که تمام مخارج تحصیل ما را به گردن گرفته بود. شروع دبیرستان برای من با دو حالت متضاد همراه بود. از اینکه وارد محیط آموزشی بزرگتری شده بودم و با دوستان تازه ای آشنا میشدم واقعا خوشحال بودم ولی از دیدن اعمال لیلیا که این روزها حساستر شده بود و سعی میکرد به هر طریق مرا برنجانند سخت ناراحت میشدم. هر چقدر سعی میکردم جلوی دیگران با او کنار بیایم ممکن نبود در این مواقع او عصبی تر و لجوجتر میشد. وقتی مشکلم را با مادر در میان گذاشتم با حالتی شبیه سرزنش خطاب بمن گفت: هر چه هست او خواهر بزرگ توست و باید رعایت حالش را بکنی لیلیا در درسها ضعیف است و احتیاج به کمک تو دارد شاید این موضوع باعث ناراحتی او میشود. هر چه هست تو سعی کن با خواهرت کنار بیایی و او را از خودت

نرنجانی، از اینکه مادر اینگونه قضاوت کرده بود دلخور شدم. ولی بروی خود نیاوردم. آنروز جمعه بود و به خاطر خوبی هوا با خاله طلعت قرار داشتیم به پیک نیک برویم. در شهر ما هوای پاییز بسیار دلچسب بود و اهالی شهر پس از پشت سر گذاشتن چند ماه گرمای شدید میخواستند به هر طریق استفاده کامل را از هوای خنک پاییزی ببرند به همین منظور در روزهای تعطیل در پارکها و جاهای سرسبز و با صفا مملو از جمعیت بود. در این روزها هر کس به فراخور حال خود غذایی می آوردند و در نقطه باصفایی در کنار خانواده خستگی یک هفته کار و زحمت را از تن بیرون میکرد. مادر آنروز از صبح زود مشغول تهیه غذا و مخلفاتش بود. نرگس و لایلا از عصر 5شنبه به منزل خاله رفته بودند. اکبر هم قرار نبود با ما بیاد او گفته بود مسابقه فوتبال دارد و نهار را هم با دوستانش خواهد خورد. اکبر سال قبل دیپلمش را گرفته بود و قرار بود که همین روزها به سربازی برود. ار اینکه مجبور بود از تیم جدا بشود خیلی ناراحت بود و او هم مانند فریدون قد بلند و 4شانه بود به همین خاطر سمت دروازه بانی تیم را داشت. در روزهایی که اکبر بازی داشت علی و محمود از تماشاچیان ردیف اول بودند.

سرگرم بسته بندی وسایل لازم بودم که صدای بوق مینی بوس رادر جلوی در خانه شنیدم. وقتی به مادر اطلاع دادم پرسید: همه چیز را گذاشتی؟ چیزی از قلم نیفتاده؟ او را خاطر جمع کردم که همه چیز تکمیل است. وقتی بمن نگاه کرد با تعجب گفت: تو هنوز حاضر نشدی؟ برو تا دیر نشده لباست رو عوض کن. من با عجله به اتاق رفتم و خیلی سریع آماده شدم وقتی بیرون آمدم همه وسایل به درون مینی بوس برده شده بود. فریدون بخاطر راحتی بیشتر آن وسیله نقلیه را اجاره کرده بود. وقتی به مقصد رسیدیم متوجه حضور عده ای شدیم که از ما زرنگتر بودند و بهترین نقاط را گرفته بودند. بعد از چند دور زدن بالاخره جای سرسبزی را پیدا کردیم و جایگزین شدیم. هوا عالی بود و لحظه به لحظه بر تعداد جمعیت افزوده میشد. بچه های خاله طناب و توپ را فراموش نکرده بودند و به محض رسیدن بازی و شیطنت را آغاز کردند. غذای آنروز با خنده و مزاح صرف شد و بسیار دلچسب و خوشمزه بود. بعد از جمع آوری سفره هر کس به سرگرمی مورد علاقه اش مشغول شد. در این میان بزرگترها سرگرم بحث راجع به ضروریات جشن عروسی بودند. فریدون و نرگس در حالیکه دست همدیگر گرفته بودند قدم زنان از ما دور شدند. در همان حال متوجه لایلا شدم که به حالت بخصوصی به آندو نگاه میکرد. احساس کردم او بدلیلی ناراحت است برای آنکه بیکار نباشم به طرف بچه ها که سرگرم توپ بازی بودند رفتم و با آنها به توپ بازی پرداختم. هنوز دقایقی نگذشته بود که پسر خاله فرشید که سعی میکرد زودتر از من به توپ برسد پایش لیز خورد و روی من افتاد. درد شدیدی در ناحیه سینه احساس کردم و با ناراحتی از روی زمین بلند شدم. در حال مالش ناحیه ضرب دیده بودم که نگاه علی بمن افتاد پرسید چه شده؟ گفتم: زمین خوردم. نگاه ملامت باری به من کرد و گفت: نمیدانستی این بازی مناسب دخترهای خوب و متین نیست؟ فکر کردم از دستم دلگیر شده اما وقتی نگاهم به او افتاد متوجه لبخندش شدم و به شوخی گفتم: دیگه تکرار نمیشه قربان. از وقتی شنیده بودم که مادر واقعی علی شخص دیگری بوده همیشه سعیم این بود که بیشتر به او محبت کنم و هیچ وقت باعث ناراحتیش نشوم. نزدیک بساط چای نشستم و همانطور که برای خود چای میریختم صدای او را شنیدم که گفت: لطفا برای منم بریز. فنجان چای را جلوی من گذاشتم بر حسب اتفاق نگاهم به یکی از دخترانی که در نزدیکی ما بودند افتاد هوس کردم کمی سر به سر علی بگذارم به همین خاطر با لحن

بخصوصی گفتم: هان... حالا فهمیدم چرا از وقتی آمدیم علی به این درخت بیعار (درختی مخصوص نواحی جنوب) دخیل بست و تکان نمیخورد. او که از حرف من تعجب کرده بود پرسید: منظورت چیست؟ با لبخندی

گفتم: منظورم را شما بهتر میدانید و هم زمان بسوی آن دختر نگاه کردم و از قضا متوجه نگاههای خیره علی به اوشدم. محیط را مناسب شوخی دیدم و به خاله گفتم: لطفا هر چه قرار است برای عروسی تهیه کنید مقدارش را 2 برابر کنید. خاله طلعت با خنده گفت: نکنه تو هم خیلا ازدواج داری؟ گفتم: برای خودم نمیگویم بلکه منظورم شخص دیگری است... بعد در حالیکه به علی نگاه میکردم گفتم ببینید چطور زمین گیر شده است یک فکری بحال این بنده خدا بکنید مثل اینکه چشمش گرفته است... هنوز حرفم تمام نشده بود که علی با یک خیز موهایم را که در پشت سر بسته بودم به چنگ گرفت و محکم کشید همراه با جیغ گفتم: غلط کردم غلط کردم. صدای او را شنیدم که گفت تا تو باشی دیگر شیطنت نکنی. بعد موهایم را رها کرد و از جایش بلند شد و گفت: برای آنکه ثابت کنم که دخیل نبسته ام میخواهم کمی این اطراف قدم بزنم اگر دوست داری تو هم بیا. از خدا خواسته بلند شدم تا همراه او بروم. در همان حال بطرف مادر برگشتم و پرسیدم: با من کای ندارید؟ بجای مصطفی آمد کنارم و گفت منم میخواهم بیایم. پرسیدم از پیاده روی خسته نیمشوی؟ با سماجت گفت: نه خسته نیمشوم. دستش را گرفتم و هر 3 به راه افتادیم. ولی هنوز چند قدمی دور نشده بودیم که لیلا و فریده خواهر فریدون هم به جمع ما پیوستند.

فردای آنروز با روحیه ای شاد و به عالمه تعریف برای دوستانم سر کلاس رفتم. 10 روز بعد نرگس با لباس سفید عروسی به خانه بخت رفت. جشن عروسی برگزار شد و به همه حاضرین خوش گذشت. فقط در این میان مادر کمی افسرده بود چرا که یکدانه برادرش به عروسی نیامد. چند روز قبل نامه ای از کشور بحرین رسید که در آن اظهار تاسف شده بود که دایی طالب نمیتواند برای جشن عروسی خود را به موقع برساند ولی سعی خواهد کرد حتما در فرصت مناسبی به ایران بیاید و دیداری تازه کند. من هیچوقت دایی طالب را ندیده بودم. از قرار معلوم خیلی پیش از این که من دنیا بیایم او بدنبال کار راهی کشورهای حوزه خلیج فارس میشود و پس از کمی جستجو در کشور بحرین که ایرانیان زیادی در آنجا ساکن هستند شغل مناسبی بدست می آورد و پس از چندی با یکی از خانواده های ایرانی مقیم بحرین وصلت میکند و برای همیشه در آن کشور ماندگار میشود. اینطور که از ظاهر امر پیدا بود او در آن کشور از وضع مالی خوبی برخوردار بود. گهگاهی نامه ای یا مقداری سوغاتی از غیبیل اجناس خارجی برای هر 2 خواهر میفرستاد و به این طریق از راه دور در دل هر دو جایی باز کرده بود ولی هیچوقت

به خودش زحمت نداده بود که برای ددین خواهران خود سری به ایران بزند. به هر صورت مادر خیلی دوست داشت او را ببیند و عروسی نرگس بهترین بهانه بود که البته نشد. این روزها جای خالی 2 نفر در خانه کاملا پیدا بود نرگس که ازدواج کرده و اکبر که به سربازی رفته بود. بعد از رفتن نرگس جای خالی او باعث دلنگی من میشد. هر چند گاهی اوقات با من رفتار خوبی نداشت ولی به هر صورت خواهر بزرگم بود و دوستش داشتم. در این میان مادر بیش از دیگران برای او دلنگی میکرد. بعضی وقتها در حالیکه چشمهایش پر از اشک میشد میگفت: دختر مهمان است و باید بالاخره برود. برای آنکه سر حالش بیاورم گفتم اگر همه رفتنها همچون رفتن نرگس باشد خیلی عالیست او یک روز در میان اینجاست. نگاهی بمن کرد و گفت: درست است که به دیدن ما میاید ولی دیگر به اینجا تعلق ندارد. حتی اجازه ماندنش هم دست خودش نیست دیدی که هر وقت فریدون بلند میشود و اعلام حرکت میکند نرگس هم بی چون و چرا اطاعت میکند. در اینباره حق را به مادرم دادم چون میدانستم در زمانه ما دختر وقتی بله میگوید دیگر هیچ اختیاری از خود ندارد. به عقیده مرد ایرانی زن خوب یعنی بره مطیع و سر بزیر. ولی سعی میکردم مادر را به

محوی قانع کنم که ازدواج آنقدرها هم بد نیست به همین خاطر گفتم: این دیگر قانون طبیعت است و ما هم جزئی از آن هستیم. در طبیعت ماده همیشه از نر پیروی میکند چرا که برای حفظ بقا لازم است. مثلاً در نظر بگیرید اگر یکوقت همه زنها اعتصاب کنند و نخواهند از مردها بچه دار شوند میدانی چه خواهد شد؟ بعد از مدتی نسل آدمی از بین میرود. پس یک زن با تتم مطیع بودنش وجود سازنده ای است مبینید که زن و ازدواج کردن چندان بد هم نیست.

او در حالیکه سبزیها را پاک میکرد با شاخه ریحان یکی بر سرم زد و همراه با لبخندی گفت: دختر تو این حرفها را از کجا یاد گرفتی؟ خیلی بزرگتر از خودت صحبت میکنی. منم با لبخندی از کنارش بلند شدم و گفتم: این اطلاعات از مزایای درس خواندن است.

در سن 14 سالگی علائم بلوغ در من پیدا شد در ظاهر بصورت شکل گیری اندام خود را نمایان کرد. بصورتی که هر گاه در آینه خود را برانداز میکردم از رشد سریع بعضی از اعضای بدنم تعجب میکردم. اما در درونم این تحولات با درد شدیدی همراه بود. وقتی برای اولین بار متوجه این حالت شدم از دیدن آن وحشت کردم ولی مادر برایم توضیح داد که فقط بروز یک نوع تکامل است و در دخترانی که به سن بلوغ میرسند یک امر طبیعیست. این تکامل برای من با درد همراه بود و باعث شد که 2 روز از کلاس درس عقل بمانم. علی که دلیل این بیماری را نمیانست اصرار داشت که مرا به پزشک نشان دهد. ولی مادر او را قانع کرد که نیازی به این کار نیست و این بیماری خود به خود برطرف خواهد شد. از روزی که علی پی به کسالت من برد با خرید چیزهای مقوی سعی در برطرف کردن ضعف من داشت. او همیشه با محبتهایش مرا بیش از پیش بخود وابسته میکرد.

فصل 3

سال دوم دبیرستان را میگذرانیدم که یک روز علی خبر خوشی را به ما داد. که بزودی یک منزل سازمانی خواهد گرفت که همگی میتوانیم در آن زندگی کنیم و متذکر شد که محیط آنجا خیلی تمیزتر و بهتر از اینجاست. این خبر برای ما که در خانه نسبتاً کوچک استیجاریمان در یکی از محله های پایین شهر زندگی میکردیم بسیار مهم و حائز اهمیت بود و همگی از شنیدن این خبر واقعا خوشحال شدیم. مادر که بیش از دیگران خوشحال بود برای آنکه فکر علی را محک زده باشد گفت: علی تو بزودی باید برای خودت تشکیل زندگی بدهی و سر و سامان پیدا کنی ما نمیتوانیم همیشه وبال گردن تو باشیم. علی مثل اینکه از حرف مادر دلخور شده باشد با تحکم و قاطعیت گفت: مادر از طرف من خیالتان راحت باشد اولاً که در حال حاضر به هیچ وجه قصد ازدواج ندارم ثانياً اگر چند سال دیگر عقیده ام عوض شد مسلماً دختری را انتخاب میکنم که با کمال میل حاضر باشد با شما زندگی کند پس خیالتان از هر جهت آسوده باشد و فقط به فکر جمع آوری وسایل باشید.

جابجایی ما به منزل جدید با تلاش و زحمت زیادی همراه بود. هر وقت درس نداشتم به مادر در کارهای جستجوی فرشها و بسته بندی لوازم خانه کمک میکردم. اینکه همه وسایل را تمیز کنیم و بعد هر کدام را در کاتون مخصوص جا دهیم مقدار زیادی وقت ما را میگرفت و تازه وقتی بمنزل جدید رفتیم همه آن کارها به صورت بر عکس انجام شد. اما با تمام این زحمات همه ما از این جابجایی راضی بودیم. بعد از گذشت 2 هفته همه چیز در جای خود قرار گرفت و منزل جدید ما مزین به پرده های جدید و یک دست مبلمان زیبا شد. وجود گلدانهای طبیعی در قسما

پذیرایی نمای ساختمان را 2 چندان میکرد. من هم به نوبه خود ابتکار عمل به خرج دادم و 2 آویزه زیبا درست کردم که مجموعه ای از ماهیان کوچک و بزرگ و رنگارنگ بود با روبان و مهره های رنگی درست شده بود. شبها که لامپها را روشن میکردیم نمای آویزها موجب تحسین و تمجید ناظرین میگشت.

مادر خیلی زود با همسایه ها آشنا شد و در دوستی و صمیمیت را باز کرد. کلا محیط جدید و سبک خانه های سازمانی به نحوی بود که باعث صمیمیت اهالی میشد. خانه های نزدیک بهم که دو ردیف روبروی یکدیگر قرار داشت 1 کوچه را تشکیل میداد. دربهای حیاطها 2 تا 2 تا روبروی هم باز میشد. خانه ها همه شبیه به هم و یک شکل بودند خانه ای که ما در آن زندگی میکردیم از 4 اتاق خواب و یک پذیرایی بزرگ تشکیل میشد. حیاط 4 گوش بود در یک سمت آن آشپزخانه و 1 پستوی کوچک (انباری) حمام و توالی در یک ردیف قرار داشت و در سمت دیگر باغچه های عریض و 4 گوش که تا جلوی درب حیاط ادامه پیدا میکرد. گلها و گیاهان زیبای باغچه جلوه خاصی به حیاط میداد و هر گاه در آشپزخانه سرگرم کاری بودیم منظره گلهای کاغذی که سطح دیوار را پوشانیده بودند همینطور عطر گل یاسی را که یک زاویه باغچه را به خود اختصاص داده بود و منظره گلهای ناز که تمام سطح باغچه را پوشانده بودند و روبرویمان قرار داشت بسیار دلپذیر و زیبا بود و خستگی اسباب کشی را از تنمان بیرون میکرد. در قسمت پشت ساختمان هم باغچه نسبتا بزرگی وجود داشت کخ محدوده آن با دیوار سرسبزی از شمشاد معین میشد. سقف شیروانی که از جنس ایرانیتهای نارنجی رنگ شکل گرفته بود نمای بیرونی این منازل را دیدنی میکرد. در خانه های سازمانی 2 نوع آب لوله کشی وجود داشت یکی همان آب تصفیه شده قابل مصرف بود و دیگری آب نسبتا گل آلودی که از اروندرود گرفته میشد و بیشتر برای آبیاری بغ منازل گرفته میشد. در اینجا به عکس محل قبلی از خاک و کثافت خبری نبود. همه کوچه ها از اسفالت محکم و صافی پوشیده شده بود. در قسمتهایی که زمین اسفالت نبود چمن سرسبز و خوشرنگی مفروش بود. در کنار خیابانها درختان سرسبز و چتر مانند بیعار خود نمایی میکردند. در گرمای تابستان سایه این دختها بهترین سر پناه برای عابران پیاده بود. وجود این درختان نه تنها باعث زیبایی بود بلکه مقدار زیادی از گرمای هوا را نیز کم میکرد. جالب اینجا بود که خانه های سازمانی به وسیله عدد نامگذاری شده بود مثلا خانه ما شماره 20 و بعدی 21 و همینطور الی آخر. عصرها کوچه از تمیزی برق میزد چرا که همسایگان با هم جلوی منازل خود را میشستند. مثل اینکه در این محل یک رسم بود که حتما عصرها حیاط را با آب بشویند. معمولا بعد از اتمام کار اغلب همسایه ها بیرون می آمدند و چند ساعتی را به گفت و شنود و خنده و شوخی میگذراندند. من که شیفته این صمیمیت و پاکیزگی شده بودم یکبار تحت تاثیر همین احساس به علی گفتم: ای کاش ما را زودتر به این محل آورده بودی. او که مشغول مطالعه مجله صنعت نفت بود سرش را بلند کرد و نگاه موشکافی به من انداخت و پرسید: از اینجا خوشتر آمده؟

عاشق اینجا هستم.

همه چیزش را دوست دارم بخصوص سرسبزی و صمیمیتش را. علی لبخند زد و گفت: اگر مایل باشی میتوانی تا وقتی که من بازنشست بشوم همینجا بمانی. نستم را با خوشحالی در هوا تکان دادم و با خوشحالی گفتم: هورا... هورا... مادر که مشغول ریختن چای بود سرش را بسوی من چرخاند و گفت: زیاد خوشحالی نکن تو خیلی اینجا باشی 2 یا 3 سال دیگر بیشتر مهمان ما نیستی و باید مثل همه دخترها راهی خانه بخت شوی. اما اگر با یکی از کارکنان شرکت نفت ازدواج کنی باز هم میتوانی از این نوع منازل داشته باشی.

باز مادر حرفی زد که حسابی زد توی ذوقم مثل این بود که یک سطل آب سرد رویم پاشیده باشند. علی که ظاهرًا متوجه حال من شده بود گفت: حالا ناراحت نباش از کجا معلوم شاید هم با یکی از شرکت نفتیها ازدواج کنی. بعد از این حرف دوباره مشغول مطالعه شد.

برای سال سوم اسمم را در دبیرستانی که 2 ایستگاه با خانه مان فاصله داشت نوشتم. لایلا که 2 سال پشت سر هم در کلاس اول مانده بود ترجیح داد ترگ تحصیل کند و بجای آن به کلاس آموزش خیاطی برود.

من همیشه در ارتباط با لایلا نهایت سعیم را میکردم که برخوردی بینمان پیش نیاید ولی متأسفانه در بعضی مواقع بدون آنه بخواهم موجب دلخوری و کدورت خاطر او میشدم. یکروز که مادر تازه از خرید رگشته بود به ما اطلاع داد که برای آنشب مهمان داریم. چون متوجه نگاه پرسشگر ما شد اضافه کرد: در راه متوجه حضور خانمی شدم که بطرف منزل ما میامد چون مرا هم مسیر خود دید پرسید: منزل آقای رستمی همینجاست؟ گفتم بله فرمایشی داشتید؟ همراه با حجب و حیا گفت: با خانم رستمی کار داشتیم. لبخندی زدم و گفتم: خودم هستم بفرمایید. خلاصه با کمی زمینه چینی گفت: که میخواهند امشب به منزل ما بیایند در ضمن متذکر شد برای امر خیر مزاحم میشوند.

آروز به کمک لایلا همه خانه را مرتب و تمیز کردیم. لایلا به حمام رفت و لباس زیبایی پوشید منم موها و صورتش را مرتب کردم. در لحظه ای که مهمانا وارد شدند هر دوی ما در آشپزخانه بودیم و از پشت شیشه پنجره زاغ سیاه آنها را خوب میزدیم. تازه واردین عبارت بودند از 2 خانم چادر مشکی و 2 آقا که یکی مسن و دیگری جوان بود و دسته گلی در دستش خود نمایی میکرد. با آرنج یکی به پهلو لایلا زدم و با لبخند گفتم: ای ناقلا تکه خوبی به تور زدی. با

لبخند رضایتی همراه با شوخی گفت: من تا بحال او را ندیده ام که به فکر تور کردنش باشم. سرگرم آماده کردن شربت بودیم که صدای مادر را شنیدیم که لایلا را برای انجام پذیرایی فراخواند. شربت را میان لیوانها ریختم و برای تزئین یک شاخه گل نسترن هم از باغچه چیدم و در کنار سینی گذاشتم و آنرا بدست لایلا دادم و گفتم برو ببینم چه میکنی. سینی را گرفت و بطرف اتاق براه افتاد. در حالیکه هیجان را در رفتارش مشاهده میکردم. در دل برایش آرزوی موفقیت کردم. گذر لحظه ها برایم طولانی شده بود. در حال انجام کارها انتظار لایلا را میکشیدم. اما مثل اینکه خیال بازگشت نداشت. اینبار صدای مادر را شنیدم که مرا احضار میکرد و از من خواست طرف میوه را به اتاق ببرم. نگاهی به ظاهر خود انداختم آمادگی روبرو شدن با مهمانان را در خود ندیدم به همین خاطر طرف میوه را تا پشت در اتاق بردم و همانجا مادر را به آرامی صدا کردم و از او خواستم طرف میوه را همراه ببرد.

چون متوجه منظورم شده بود پرسید: چرا داخل نمیشوی؟ خواستم عذری بیاورم که در کاملاً باز شد و خود را ناگزیر از داخل شدن دیدم. با شرم بدرون رفتم و سلام گفتم. بازتاب آن یک کلیک بلند و همگانی بود. میخواستم طرف را بگذارم و برگردم که مادر به آرامی از من خواست با میوه از مهمانان پذیرایی کنم. در ابتدای امر با خانم مسنی روبرو شدم که چهره ای نورانی و متبسم داشت. دستش را بنرمی از پشت چادر بیروناورد و در حال برداشتن سیبی با تشکر و لبخند گفت: هزار ماشاالله خانم رستمی این دختر خانمتون را کجا پنهان کرده بودید؟ سرگرم تعارف میوه به نفر بعد بودم که صدای مادر را شنیدم در پاسخ گفت: ما او را پنهان نکردیم معمولاً شیرین در جمع کمتر ظاهر میشود و انزوا را ترجیح میدهد. مخاطب مادر در جواب گفت: حتماً این اخلاق از محاسن و دلیل بر نجابت اوست. مادر بجای من تشکر کرد. از جو موجود و اینهمه تعریف و تمجید دستپاچه شده بودم. بعد از پذیرایی از پدر خانواده طرف میوه را جلوی مرد جوانی که احتمالاً جناب داماد بود گرفتم. بعد از نگاه خریدارانه ای همراه با لبخند میوه ای برداشت و تشکر کرد. احساس کردم او را قبلاً جایی دیده ام در این فکر از پدر هم پذیرایی کردم. نفر بعد علی بود با لبخند و

بصورت آرامی گفتم: بفرمایید. در همان حال نگاهم به چهره او افتاد و خنده از یادم رفت. نگاهش محزون و رنگ چهره اش بشدت پریده بود با صدایی کاملا گرفته گفتم که چیزی میل ندارد.

مدر هم دست تعارف مرا رد کرد. ظرف را بروی میز گذاشتم و آماده خارج شدن بودم که صدای یکی از خانمها مرا متوجه خود کرد. همراه با لبخندی گفتم: کجا شیرین خانم تشریف داشته باشید تا شما را بیشتر زیارت کنیم. با شرم گفتم: اگر اجازه بفرمایید کمی کار دارم که باید به آنها برسم. اینبار مادر با لحن مهربانین گفتم: کار بماند برای بعد یا اینجا بنشین و با دست اشاره به مبل پهلویی خود کرد. به ناچار همانجا نشستم و سرم را بزیر انداختم. روال صحبتها کم کم به جای حساس کشیده شد. خانمی که مشخص بود مادر خانواده است سخنش را به مسئله ازدواج کشید و اینکه هر پسر و دختری عاقبت باید تشکیل زندگی بدهد و شانس با آن کسی است که جفت خوبی نصیبش بشود بعد اضافه کرد ما خوشحالیم که داریوش در این مورد حسن سلیقه به خرج داده و دختری خوب از یک خانواده ایده آل را انتخاب کرده است. حقیقتش مدتها بود که به او پیشنهاد میکردیم در صورت تمایل دستی بالا کنیم و زندگی را سر و سامان بدهیم اما او هر بار بهانه می آورد و زیر بار نسیرت نمیدانیم چه شد بعد از آنکه بر حسب اتفاق دختر خانم شما رو در مسیر رفت و برگشت به دبیرستان دیده بود عقیده اش نسبت به ازدواج تغییر کرد و ما امشب به پیشنهاد و درخواست او مزاحم شدیم. پدر و مادر همکلام گفتند اختیار دارید شما مراحمید. در این میان به فکر لایلا بودم و اینکه چرا خودش حضور ندارد. با خود گفتم حتما رسم بر اینست که هنام صحبت خواستگاری راجع به دختری خودش نباید حضور داشته باشد. و ناخودآگاه به یاد شرم و حیای نرگس و خارج شدنش از اتاق موقع خواستگاری خاله افتادم. با این فکر به بقیه صحبتها گوش سپردم. مادر داریوش ادامه داد حالا ما در خدمت شما هستیم در ضمن محض اطلاع بگویم که پسر 4 سال پیش دیپلمش را گرفته و خدمت سربازیش را پایان رسانده در حال حاضر هم در یکی از بانکها به عنوان کارمند مشغول به کار است. از نظر وضع مالی به قول قدیمیها دستش به دهانش میرسد. از نظر ظاهر هم اینکه میبینید و من تعریف گزافی نمیکنم و قضاوت را مسپرم به خودتان اگر او را به کوچکی قبول کنید ما را خوشحال کردید. ضمنا از طرف ما خیالتان راحت باشد چرا که ما عروس خانم را پسندیدیم فقط میماند نظر شما.

مادر رشته کلام را بدست گرفت و در پاسخ خانم مربوطه گفتم: من با نظر شما در مورد تشکیل زندگی دختر و پسرهای جوان کاملا موافقم اما بعد از همه این صحبتها شرط اول خواستن و رضای طرفین مورد بحث است و بقیه مسائل گرچه لازم و ملزوم است ولی جزئی از تشریفات بیش نیست. حالا که پسر شما نظر مساعد دارد میماند نظر خواهی از شیرین که من از پدرشان خواهش میکنم اجازه بدهند او نظرش را راجع به این مسئله مطرح کند. تازه متوجه شدم صحبت بر روی من است نه لایلا چنان دچار شرم و ناراحتی شده بودم که احساس میکردم همه خون بدنم به صورتم هجوم آورده است. با گونه های ملتهب سرم را بلند کردم تا با نگاه به مادر بفهمانم که من خیال ازدواج ندارم اما او را متوجه پدر دیدم برای یک لحظه نگاهم به علی افتاد و در حالیکه بمن خیره شده بود بنحو مخصوصی مرا مینگریست. تابحال نگاه او را این چنین ندیده بودم مثل این بود که میخواست با نگاهش مطلبی را بمن بفهماند پدر به آرامی شروع به صحبت کرد وقتی مسئله امر خیر به میان می آید انسان دوست ندارد کلامی بر خلاف مسیر مثبت بگوید چرا که همیشه پیوند 2 جوان شروع یک زندگی تازه است و آرزوی هر پدر و مادریست که شاهد این پیوندها باشد. اما همانطور که مادر شیرین مطرح کردند اصل مطلب خود جوانها هستند و این روزها هم که دیگر

ازدواج به سبک گذشته به صورت چشم و گوش بسته انجام نمیشود و خوشبختانه فرهنگ مردم آنقدر پیش رفته که اجازه بدهند در مجلس معارفه دختر یا پسر اگر حرفی برای گفتن دارند مطرح کنند دیگر مشکلی در بین نیت به همین خاطر به دخترم پیشنهاد میکنم اگر صحبت یا نظری دارد همینجا بیان کند. با کلام آخر پدر همه مسولیت به دوش من گذاشته شد و همه نظرها برای شنیدن بسوی من برگشت.

چون انتظار این برنامه را نداشتم حسابی دستپاچه شده بودم و از ترس و هیجان کف ددستهایم خیس شده بود. گر چه در کل دختر کم حرف و کم رو نبودم ولی در آن موقعیت حرفهای عادی هم از یادم رفته بود صدای آرام مادر را شنیدم که گفت شیرین جان اگر حرفی برای گفتن داری خجالت نکش و آنرا مطرح کن. تمام قدرتم را بکار گرفتم و با صدایی که با ارتعاش همراه بود شروع به صحبت کردم.

قبل از هر چیز باید بگویم که خیلی خوش آمدید گر چه فکر نمیکردم که مجلس امشب بخاطر من برگزار شود ولی خوب ایرادی نیست چرا که همیشه سوء تفاهم پیش میاید. در اینجا مکثی کردم و بعد از تازه کردن نفس ادامه دادم: پدر و مادرم خواستند که نظر مرادر همین ابتدای امر بدانند هر چند مشکل است دختری ابتدا به ساکن بتواند نظر خود را در مورد این موضوع مهم بیان کند اما چون برای من اصولا مسئله ازدواج فعلا مطرح نیست و حتی خیالش را هم ندارم میتوانم راحتتر صحبت کنم قبلا بگویم که من خواهری دارم که یک سال از من بزرگتر است و تا او ازدواج نکند من به هیچ وجه بخود این اجازه را نخواهم داد. در ضمن در حال حاضر تمام فکر و خیالم در پیرامون درس و تحصیلم دور میزند و به هیچ چیز دیگر فکر نمیکنم. البته این را هم بگویم که خواستگاری از طرف خانواده شما باعث افتخار و مباهات ماست. اگر قسمت نیست پیوندی انجام گیرد از کم سعادت ماست. تمام تلاشم را بکار گرفته بودم که جواب صریحم غرور آنها را جریحه دار نکرده باشد و چون دیگر حرفی برای گفتن نداشتم با یک ببخشید اتاق را ترک کردم.

با اعصابی ناراحت پشت در آشپزخانه انتظار میکشیدم که صدای خداحافظی آنها را شنیدم. در آن لحظه فقط به این فکر بودم که اکنون لیلا در چه حالی بسر میبرد و راجع بمن چگونه قضاوت میکند. دلشوره داشتم و میدانستم تا مدتی باید رفتار بد لیلا را نادیده بگیرم. در باز شد و علی با سینی لیوانهای نیمه خورده شربت وارد شد. وقتی نگاهم به او افتاد متوجه چهره بشاش او شدم لبها و چشمهایش هر دو میخندیدند. با غرور گفت: آفرین واقعا که امشب با جوابت خوشحالم کردی. سینی را از دستش گرفتم و گفتم در حال حاضر هر خواستگاری برای من بیاید همین جواب را خواهد شنید.

بعد پرسیدم: راستی علی امشب متوجه شدم از چیزی نگرانی چه چیز باعث ناراحتی تو شده بود؟ لبخند مرموزی زد و گفت: راستش را بخواهی من از اول هم میدانستم که آنها بخاطر تو اینجا آمده اند اما بخاطر لیلا حرفی نزد. به همین خاطر نگران بودم ترسم از این بود که مبادا پیشنهاد آنها را قبول کنی و از تحصیل دست بکشی. وقتی صحبت میکرد سرش پایین بود و بمن نگاه نمیکرد. در همان حال مادر وارد شد و بدون مقدمه گفت: بیچاره ها حسابی وا رفتند. بعد با پوزخندی اضافه کرد وقتی تو مشغول صحبت بودی جناب داماد رنگ از رویش پریده بود باور کن اگر کارش میزدی خونش بیرون نمی آمد اصلا انتظار این جواب را از تو نداشت. در خود احساس ناراحتی میکردم پرسیدم: راستی شما چطور فهمیدید آنها بخاطر من آمده اند؟

در حالیکه صدایش را کمی آرامتر میکرد گفت: در موقع ورود لیلا همه آنها جا خوردند از رفتارشان کاملا مشخص بود که انتظار شخص دیگری را میکشیدند لیلا که متوجه حالت غیر عادی آنها شده بود شربت را تعارف کرد و به اتاقش

رفت و دیگر بیرون نیامد خانم توکلی بعد از زمینه چینی پرسید شما دختر دیگری ندارید؟ وقتی راجع بتو صحبت کردم لبخند رضایتی زد و با کمی شرمندگی گفت که امشب بخاطر تو آمده اند. با ناراحتی گفتم: ای کاش لیلا جریان امشب را بدل نگیرد. به خدا اگر میدانستم آنها به چه قصدی قرار امشب را گذاشته اند به هیچ وجه اجازه آنرا نمیدادم. بعد به حالت خواهش گفتم مادر لطفا از این بیعد هر کس به قصد خواستگار از من وقت میخواست قبول نکنید در حالیکه اخم کرده بود پرسید: منظورت را نمیفهمم مگر تو خیال داری هرگز ازدواج نکنی؟ گفتم: نه منظورم این نبود منم یک روز مثل بقیه دخترها ازدواج خواهم کرد اما نه حالا در حال حاضر اجازه بدهید درسم را تمام کنم بعدا سر فرصت به اینجور مسائل هم میرسیم. با پوزخندی بطرف علی برگشت و گفت: علی یادت بماند یک دبه بزرگ و چند کیلو سرکه اعلا بخر میخوام شیرین را ترشی بندازم علی که تا این لحظه ساکت گوش به حرفهای ما سپرده بود خطاب به مادر گفت: شیرین درست میگوید فعلا دو او را قلم بگیرد و بگذارد به تحصیلش برسد همیشه برای ازدواج فرصت هست پس اینقدر عجله نکنید.

مادر دیگر مخالفتی نکرد و گفت هر طور که مایل است من دیگر حرفی ندارم. چون از ناحیه لیلا خیلی نگران بودم خطاب به مادر گفتم: راجع به رد کردن خواستگاران جدی گفتم مبدا مسئله امشب دوباره تکرار شود لیا دختر حساسی است و این نوع حوادث در روحیه اش اثر بدی خواهد گذاشت. حالا هم بروید و به نحوی ناراحتی را از دلش بیرون کنید نمیخوام به خاطر یک اتفاق کوچک از من دلگیر شده باشد. در حال رفتن گفت: تو چه تقصیری داری خواستگار داشتن که گناه نیست.

علی هنوز همانطور به درگاه تکیه داده بود و به گلهای باغچه نگاه میکرد. در حین شستن لیوانها گفتم: علی خوس بحالت. نگاه متعجبی بمن کرد و گفت: چرا؟ گفتم: برای اینکه تو دختر نیستی و از این دردسرها ندای پس غصه ای هم نداری.

نگاهش حالت بخصوصی داشت پرسید: از کجا میدانی من غصه ای ندارم؟ چون پسر هستم دلیل نمیشود انسان بی غمی باشم. تا بحال فکر نکردی ممکن است غم من خیلی بیشتر و عمیقتر از غمهای کوچک شما باشد. آنقدر آرام و محزون صحبت میکرد که بی اختیار نگاهم بسوی او برگشت در آن لحظه احساس کردم از غم بزرگی در رنج است. دستهایم را شستم و به کنارش آمدم پرسیدم: جدا تو هم غصه داری؟ پس چرا تا بحال در مورد آن با من صحبت نکردی؟ برای لحظه ای بمن خیره شد در نی چشمانش هاله ای از غمی پنهان نهفته بود. نفس عمیقی کشید و گفت: آخر همه حرفها را که نمیشود به زبان آورد. گفتم: ولی من فکر میکردم ما با هم صمیمی هستیم. همراه با لبخند محزونی دست به زیر چانه ام زد و سرم را کمی بالا آورد و در حالیکه مستقیم به چشمانم نگاه میکرد به حالت نجوا گفت: هستیم در این مورد شک نکنواما با این همه از من نخواه از غمهایم برایت صحبت کنم مخصوصا برای تو. با رنگی پریده دستش را کشید و به سرعت از آنجا دور شد. حال عجیبی داشتم همانطور به صورت مسخ شده ایستاده بودم. این اولین بار بود که علی را در آن حالت میدیدم. در نگاهش چیزی بود که همه وجودم را لرزاند. تا بحال هیچگاه به آنصورت با من برخورد نکرده بود. دست خیس را بگونه داغم گذاشتم. از فکری که برای یک لحظه به فکرم خطور کرد لرزیدم و با خود گفتم بر شیطان لعنت او برادر من است. برای آنکه خود را از هجوم افکار بد در امان بدارم سرگرم شستن بقیه ظروف شدم. در روزهای بهد باز تاب رفتار لیلا همانطور که حدس میزدم بود و تلاش من برای بهبود روابط تا مدتی بی ثمر بود. ولی به مرور زمان او هم جریان را فراموش کرد.

سربازی اکبر هم تمام شد و او سر حال و سلامت با موهای ماشین شده به خانه برگشت. حالا نوبت محمود بود که جای او را پر کند و بخصوص که ترک تحصیل کرده و خانه نشین بود. جمعه ها را همیشه دوست دارم. بخصوص اگر مهمان هم داشته باشیم. زنگ در صدا در آمد مصطفی در را باز کرد ابتدا نرگس و در پی آن فریدون وارد شدند. نرگس به حالت بخصوصی راه میرفت آخرین ماه بارداریش بود و همه انتظار زایمان او را میکشیدند. آنروز خانواده خاله هم دعوت داشتند. ساعتی بعد آنها هم رسیدند دوباره خانه شلوغ شد. من عاشق این رفت و آمدها بودم. در روزهایی که مهمان داشتیم با شوق زیاد در کارهای منزل به مادر کمک میکردم. سرگرم آماده کردن وسایل بودن که صدای خاله را از حیاط شنیدم. با خنده گفت: شیرین بیا میخوام قدت را از اندازه بگیرم. با تعجب پرسیدم: اندازه قدم را برای چه میخواهید؟ خنده بلنتری کرد و گفت: مگر قرار نیست خودت را ترشی بیندازی؟ خوب میخوام یک دبه هم قد قواره خودت پیدا کنم. تازه متوجه موضوع شدم و با خنده گفتم: زحمت خاله جان با این وضعی که من میبینم و کمبود پسرها نسبت به دخترها احتیاجی به سرکه و دبه نیست همینطوری خود بخود ترش خواهم کرد از میان کسانی که در محیط جمع بودند فرشید جلو آمد و گفت: این چه حرفی است شیرین جان مگر من برگ چغندر که بگذارم شما بترشی هیچ نران نباش کافیت اشاره کنی برای هر نوع فداکاری حاضریم. در حال گفتن این جمله پایش لیز خورد و کم مانده بود بزمین بیفتد. با صدای بلند و با لحن شوخی گفتم: تو مواظب باش زمین نخوری لازم نیست برای من فداکاری کنی. شلیک خنده همه بلند شد و فرشید با چهره ای گلگون از شرم نگاه قهر آمیزی به سویم کرد و گفت: بگذار شغلی برای خود پیدا کنم آنوقت نشانت خواهم داد.

آنروز به همه خوش گذشت. عصر پسرها پیشنهاد کردند که همگی به سینما برویم. بزرگترها از این پیشنهاد استقبال نکردند قرار شد بزرگترها و بچه ها در منزل بمانند. مصطفی که حالا در کلاس پنجم درس میخواند مداخله کرد و گفت: من بزرگ شده ام و میخوام با شما بیایم. بعد از تعویض لباس همگی براه افتادیم. در سالن سینما آنقدر عده ما زیاد بود که یک ردیف کامل را بخود اختصاص دادیم. علی جای هر کس را به نحوی ترتیب داد که پسرها در طرفین دخترها قرار گیرند. مصطفی اصرار داشت که حتما پهلوی من بنشیند. صدلی من در جایی قرار داشت که در یک طرف مصطفی و در سمت دیگر علی نشسته بود. با شروع فیلم همه حاضرین ساکت شدند. داستان فیلم ماجرای عشق دختر و پسر جوانی بود که شدیداً به یکدیگر علاقه داشتند و هر دو خانواده با این رابطه و همینطور ازدواجشان مخالف بودند و سرانجام وقتی رضایت دادند که دختر مشرف به مرگ بود. تحت تاثیر ماجرای فیلم با اندوه زیاد اشک میریختم. در همان حال برای پیدا کردن دستمال دستم رادرون کیفم بردم ولی از دستمال خبری نبود. علی متوجه من شد و دستمالی بسویم گرفت. با تشکر آنرا گرفتم و گونه های خیس را پاک کردم. مصطفی چند دقیقه ای بود که آرام و قرار نداشت. بطور آهسته صدایم کرد پرسیدم: چه میخواهی؟ گفت: دستشویی دارم. پرسیدم نمیتوانی تا پایان فیلم صبر کنی؟ گفت نه خیلی شدید است. میخواستم او را با یک از پسرها بفرستم اما لجبازی کرد و با سماجت گفت فقط با تو میایم. با ناراحتی عازم رفتن بودم که علی پرسید کجا؟ گفتم دستشویی دارد گفت تو بنشین من با او میروم. مصطفی با لجاحت گفت: میخوام یا شیرین بروم. علی با عصبانیت گفت مگر فرقی میکند پادرمیانی کردم. گفتم اشکالی ندارد من میروم. براه افتادم. علی هم از پشت سر با ما همراه شد. نزدیک دستشویی شلوار مصطفی را باز کردم که آلوده نشود و بیرون در به انتظار ایستادم. علی روبروی من به دیوار تکیه داد و بعد از نگاهی پرسید: چه شده؟ گفتم چیزی نشده. گفت: پس چرا مدتی است که رفتارت با من تغییر کرده؟ پرسیدم چرا این فکر و میکنی؟ با نگاهی مستقیم گفت: دروغ نمیگویم تو دیگر آن شیرین قبلی نیستی. کم محبت شدی و با من زیاد صحبت

نمیکنی. حتی در مشکلات هم از من کمک نمیگیری؟ دنبال بهانه ای میگذستم سپس گفتم: مدانم که اینروزها خیلی گرفتاری بهمین خاطر مزاحمت نمیشوم. پوزخندی زد و گفت: این دیگر عذر بدتر از گناه است چون خودت که هیچ وقت مراحم من نیستی پس اینها را بهانه نکن. تنها چیزی که به مغزم خطور کرد به زبا آوردم و گفتم تو بعنوان برادر بزرگتر من نمیتوانی همه حرفهایت را با من در میان بگذاری حتما منم نمیتوانم مثل گذشته باشم. با حالت متعجبی گفت: آه... پس جریان اینست. مصطفی که کارش به پایان رسیده بود بیرون آمد و من شلوارش را دوباره مرتب کردم. هر 3 بطرف سالن سینما براه افتادیم. در بین راه علی به من نزدیک شد و به ارامی گفت: عاقبت یكروز همه حرفهایم را با تو در میان میگذارم. وقتی وارد محیط تاریک سینما شدیم برای لحظه ای چشمهایمان جایی را نمیدید. علی دست من و مصطفی را گرفت و ما را راهنمایی کرد. احساس کردم انگشتانم از فشار دستش در حال شکستن است اما برای آنکه ناراحتش نکنم اعتراضی نکردم و بیصدا بدنالمش حرکت کردم. لحظه های پایان فیلم بود و صحنه مرگ دختر فیلم را نشان میداد. دوباره شروع به گریه کردم اینبار در حین پاک کردن اشکهایم صدای علی را شنیدم که به ارامی گفت: گریه نکن اینها همه صحنه پرداز است و حقیقت ندارد تو باید به حال آنکسی گریه کنی که با تمام وجود عاشق است اما بدلیل معذوراتی نمیتواند احساسش را بروز دهد. بی اختیار بطرف او برگشتم و در پرتو شعاع نوری که از صحنه فیلم منعکس میشد چشمان سیاه او را دیدم که با هاله ای از اشک برق میزد. با خود گفتم پس علی شدیداً دلباخته کسی است ولی اینکه آن شخص کیست و چه معذوراتی مانع گفتن این حقیقت میشود معمایی بود که باید حلش میکردم. آنقدر فکر کردم مشغول این مطلب بودم که متوجه پایان فیلم نشدم.

با روشن شدن چراغها فهمیدم که نرگس و لایلا و بقیه دخترها گریه کرده اند. فرسیدم که متوجه چشمهای اشک آلودم شده بود سعی داشتم مرا اذیت کند به همین خاطر با تمسخر گفتم: چه عجب بالاخره ما احساس شیرین خانم را دیدیم مرا بگو که فکر میکردم او مثل سنگ خارا سخت و بی احساس است. بی حوصله تر از آن بدم که جوابش را بدهم به همین خاطر پشتم را به او کردم. براه افتادم. آنشب خیلی به علی فکر کردم اما به نتیجه ای نرسیدم. دلم میخواست به هر نحو که شده به این جریان پی ببرم و در این رابطه اگر بتوانم کمکش کنم با این فکر بخواب رفتم. محمود هم برای گذراندن خدمت سربازی راهی زاهدان شد. 2 روز بعد برایش آتش پشت پا درست کردیم. چند تن از همسایه ها هم در این کار کمک کردند. آنروز آتش با خنده و شوخی خانمها خیلی خوشمزه در آمد. موقع تقسیم آنها من مسئول تقسیم ظرفهای آتش بودم. ناهید یکی از دختران همسایه که به تازگی زیاد به خانه ما رفت و آمد میکرد به کنارم آمد و با لبخندی گفت: چقدر با سلیقه نقش انداختی. تشکر کردم و گفتم: اگر دوست داری تو هم کمک کن با خوشحالی شروع به همکاری کرد و سعی کرد مانند من نقش بیاندازد. در همین موقع علی برای برداشتن زیر سیگاری به آشپزخانه آمد (تازگیها سیگار میکشید) با دیدن ما که سرگرم کار بودیم لبخندی زد و گفت: به به عجب آشهای هوس انگیزی دستتان درد نکند چقدر خوب نقش انداخته اید. ناهید که با ورود علی گونه هایش گلگون شده بود همراه با ناز گفتکم که تازه شروع کرده ام همه اینها را شیرین نقش انداخته است. علی با تحسین نگاهی بمن کرد و گفت: میدانستم که شیرین از هر انگشتش هنری میریزد. شما هم سعی کنید از او یاد بگیرید به درد آینده میخورد. من که متوجه حال ناهید شده بودم سعی داشتم علی را بیشتر در آنجا نکه دارم و حواسش را بطرف او معطوف کنم. گفتم: ناهید جان شکسته نفسی میکند والا خودش یک پا هنرمند است. در ضمن دختر متین و محجوبی هم هست اگر قرار بود همسر آینده ات را من انتخاب کنم حتما دختری را انتخاب میکردم که شبیه ناهید جان باشد چرا که از هر نظر ایده آل است اینطور نیست؟ علی با لبخند مرموزی همانطور که به من نگاه میکرد

گفت: بر منکرش لعنت پر مسلم است که ناهدی خانم نختر خوب و ایده آلی است شک ندارم هر کس سعادت ازدواج با او نصیبش شود مرد خوشبختی خواهد بود. در ضمن میدهم هر وقت خیال ازدواج داشتیم حتما از تو نظر خواهی کنم موافقی؟

میدانستم که او دارد جواب سر بالا میدهد به همین خاطر گفتم ببینیم و تعریف کنیم. عصر همان روز مادر یک ظرف آش برای خاله فرستاد و ظرفی هم برای نرگس برد. آخر شب پیغام فرستاد که درد زایمان نرگس شروع شده و فعلا در آنجا میماند.

فردای آنروز فریدون خوشحال همراه با یک جعبه شیرینی خبر زایمان را به ما داد و در حالیکه سر از پانمیشناخت گفت: نوزاد یک پسر 4 کیلویی است که شبیه نرگس از آب در آمده. همه ما از شنیدن این خبر خوشحال شدیم. به طرف پدر رفتم و همراه با وسه ای گفتم: تبریک میگم پدر بزرگ. در حالیکه لبخندی میزد گفت: منظورت آن است که پیر شدم. منم خندیدم و گفتم: اختیار دارید دود از کنده بلند میشود. آنسال برای همه ما سال خوبی بود بخصوص برای من که سال سوم را با نمرات خوبی پشت سر گذاشتم و با شوق زیاد برای سال چهارم ثبت نام کردم.

اکبر به تازگی شغلی در یک شرکت حمل و نقل پیدا کرده بود و به عنوان راننده در آن شرکت مشغول به کار شد. محمود هم طی گذراندن دوران سربازی هر از گاهی به دیدنمان میآمد. بعضی وقتها هم سوغاتیهای مخصوص زاهدان را همراه می آورد. مصطفی سال سوم دبستان را میگذراند و با کلاسهای تقویتی که برایش در منزل دایر کرده بودیم وضع نمراتش خوب بود. و اما علی هنوز نتوانسته ام به راز او پی ببرم. همیشه حالتی دگرگون او برایم مورد سؤال است. بعضی اوقات شاد و سر حال بنظر میرسد و در بعضی مواقع بی هیچ دلیلی غمگین و افسرده میشود یکبار راجع به او با مادر صحبت کردم پیشنهاد این بود که با توافق او یکی از دختران فامیل و یا همسایه ها را برایش خواستگاری کنیم. شب هنگام وقتی همه به دور او جمع بودیم مادر سر صحبت را باز کرد و بعد از کمی زمینه چینی خطاب به علی گفت: میخواهم یکی از دختران همسایه را برایت خواستگاری کنم. او اخمهایش را در هم کشید و گفت: مار دست از سر من بردارید در حال حاضر به هیچ وجه تمایلی به این کار ندارم مگر مجرد بودن من شما را ناراحت میکند؟ مادر که از طرز بیان علی رنجیده بود با دلخوری گفت: من بخاطر خودت این پیشنهاد را کردم والا به من چه مربوط که در مسائل دخالت کنم. علی که از تند خوئی خود پشیمان شده بود و سعی میکرد به نحوی جبران خطایش را بکند گفت: اختیار دارید مادر این چه حرفیست؟ شما سرور و صاحب اختیار من هستید؟ اگر روزی خیال ازدواج داشتیم این شمائید که باید همه مسئولیتها را بعهده بگیرید. من که احساس میکردم باعث همه این حرفها و ناراحتیها هستم سعی کردم با جمله ای و موجود را عوض کنم. به شوخی گفتم: پس لطفا تا وقتی که علی هوس ازدواج کند برای او هم یک دبه و چند کیلو سرکه تهیه کنید. بد نیست ترشی علینته درست کنیم. از این حرف همه به خنده افتادند و مسیر صحبت عوض شد.

در شهرهای جنوب معمولا تغییر هوا و پیدایش سرما با یک طوفان ضعیف همراه است. هر سال در اواسط یا اواخر پاییز هوا بطور ناگهانی و همراه با باد و رگبار شدید و رعد و برقهای زیاد تغییر میکند. این تغییرات همیشه باعث شادی من میشود. چرا که ریزش باران وزش بادهای موسمی و صدای غرش و رعد و برق را دوست دارم. وقتی قطره های باران با سرعت به در و دیوار برخورد میکند. با علاقه به آن نگاه میکنم و با خود میگویم حتما خداوند باران را آفریده تا همه ناپاکیها را بشوید و لبهای خشک زمین از تماس با قطره های آن تازه و سیراب شود. درختان لباسهای

سبز خود را بشویند و گیاهان و سبزه ها خودرو فرصتی برای خود نمایی بیابند بنظر من باران مظهر پاکی است آسمان مظهر شکوه و گلها و سبزه ها مظهر زیبایی هستند. همیشه دوست داشتم موقع ریزش باران زیر آن قدم بزنم و نمناکی قطرات آنرا با تمام وجود حس کنم ولی مادر مرا از اینکار منع میکرد و هیچ وقت اجازه این کار را بمن نمیداد. عاقبت یکروز بر حسب اتفاق به آنچه که میخواستم رسیدم.

یکی از چهارشنبه های آذر ماه بود زنگ آخر بادبیر زبان درس داشتیم. میدانستم برای آنروز مکالمه خواهیم داشت. به همین خاطر قبلا خود را آماده کرده بودم. اتفاقا آقای صالحی بعد از اینکه با یکی از بچه ها به صورت مکالمه ای صحبت کرد مرا به نام خواند بلند شدم و آمادگی خود را اعلام کردم. به زبان انگلیسی و بعد از احوال پرسی پرسید: امروز را چطور میبینید؟ به همان صورت گفتم: بسایر عالی؟ سپس پرسید: چرا؟ گفتم برای آنکه آسمان ابریست و من عاشق باران هستم آقای صالحی همراه با لبخند و به زبان فارسی به نحوی که حواس پر تی اش را میرساند با حالت مخصوصی پرسید: دیگر عاشق چه هستید؟ از طرز نگاهش و شیوه بیانش خجل شدم و در حالیکه سرم پایین بود گفتم: همین دیگر هیچ. از ظاهر پی به ناراحتیم برد و با مهربانی گفت: لطفا بنشینید.

از اینکه در حضور بقیه شاگردان اینطور رفتار کرده بود شدیداً عصبانی بودم. چرا که میترسیدم این طرز رفتار باعث شایعه پراکنی بعضی از آنها شود. مدتی بود که آقای صالحی در موقع درس توجه خاصی بمن نشان میداد و این باعث نگرانی من میشد. به این که نه میتوانستم نسبت به او رفتار خشنی پیش بگیرم و نه دوست داشتم رفتار محبت آمیز او بهانه ای به دست یاوه گئیان بدهد.

وقتی زنگ پایان کلاس بصدا در آمد نفس راحتی کشیدم و بعد از خداحافظی با دوستان براه افتادم. آسمان حسابی تیره و تار بود و نوید یک باران شدید را میداد. کتابهایم را به سینه فشردم و راه خانه را در پیش گرفتم. به قدری از هوا لذت میبردم که دلم نیمخواست زود به مقصد برسم به همین خاطر با تانی و آرام قدم بر میداشتم. نگاهان صدای مهیب رعد و برق چنان مرا به وحشت انداخت که بی اختیار جیغ کوتاهی از ترس کشیدم. به قدری از این عکس الهمل خود شرمنده شدم که ح نداشت. آرام نگاهی به اطرافم انداختم تا ببینم کسی متوجه من بوده یا نه؟ پشت سرم آقای صالحی را دیدم که از حالت من بخنده افتاده بود وقتی مرا متوجه خود دیدی قدمهایم را تندتر کرد و وقتی نزدیک شد پرسید ترسیدید؟ رنگتان که حسابی پریده. گفتم مهم نیست برطرف میشود. همراه با لبخندی گفت: اما یادتان باشد به محض رسیدن به منزل یک لیوان آب بخورید اگر شی طلایی هم در آن باشد بهتر است. سربزیر و مطیع گفتم چشم آقا اینکار را خواهم کرد. بعد از مکث کوتاهی دوباره پرسید: مسیر منزلتان خیلی طولانیست؟ همیشه نیبیم که پیاده میروید. گفتم: پیاده روی را دوست دارم. منزلتان هم همین دور و اطراف است. لحظه ای بعد صدایش را شنیدم که پرسید: حتما ردیف خانه های بیست به بالا هستید؟ با آنکه میدانستم جوابم کاملاً ابلهانه است ولی در پاسخ گفتم: اگر بگویم یادم نمانده باور میکنید؟ لبخند موزیانه ای کرد و گفت: نه باور نمیکنم ولی مهم نیست اگر بخوایم به راحتی میتوانم این اطلاعات را بدست بیاورم پرونده کامل شما در اتاق بایگانی است و کافیسست سری به اونجا بزنم. از این حرف کمی جا خوردم و پرسیدم: ببخشید آقا میتوانم پپرسم آدرس منزل ما را برای چه میخواهید؟

همانطور که شانه به شانه من راه میرفت برگشت و با نگاه کنجکاوی پرسید: واقعا نمیدانید یا آنکه ترجیح میدهید به روی خود نیاورید؟ خود را به نادانی زدم و گفتم: آخر از کجا باید بدانم. در پاسخ گفتم: فکر میکردم دختر باهوشی هستید. گفتم: ایم به هوش من ربطی ندارد من که نمیتوانم افکار دیگران را بخوانم. این بار نگاه ناباورانه ای به من کرد

و در حالیکه لحن کلامش عوض شده بود پرسید: میتوانم یک سوال خصوصی از شما بکنم؟ با بی میلی گفتم: بفرمایید. از ظاهرش پیدا بود که کمی معذب است با این حال پرسید: شما نامزد ندارید؟ در حالیکه از شرم سرخ شده بودم گفتم: نخیر ندارم. چهره اش اندکی از هم باز شد و به آرامی گفت: خیالش را چطور؟ گفتم: متوجه منظورتان نمیشوم. گفت: منظورتان این است که خیال ازدواج هم ندارید؟ از وضعی که پیش آمده بود خیلی ناراحت بودم. بخصوص که در فاصله کمس از ما بچه های مدرسه بصورت پراکنده به خانه هایشان میرفتند و مسلم بود راجع به این گفتگو فردا شایعات زیادی بر سر زبانها می افتاد. با این فکر لازم دیدم حرف آخر را بزنم و خود را از شر این سوال و جوابها خلاص کنم. بهمین خاطر گفتم: نه آقا به هیچوجه خیال ازدواج ندارم چون در حال حاضر مایلم تحصیلاتم را ادامه بدهم و در صورت امکان به یاری خدا به دانشگاه بروم. آقای صالحی که انتظار جواب رک و صریح مرا نداشت با افسردگی گفت: که اینطور. پس از مکثی ادامه داد خوب موفق باشید من باید خداحافظی کنم چون بقیه راه را سواره میروم. در حالیکه به انتظار تاکسی ایستاده بود با یک خداحافظی کوتاه از او دور شدم.

باران نم نم شروع به باریدن کرده بود به دنبال احساس خوشی که بمن دست داد با خود گفتم بیار بیار و همه ناپاکیها را با قطرات پاک کن. مثل اینکه صدای من به گوش ابرها رسید و دنبال آن باران با شدت هر چه تمامتر شروع به باریدن کرد. همه عابرین برای فرار از رگبار باران دنبال سرپناهی میگشتند و هر کس به گوشه ای مخزید ولی من که سر تا پایم خیس شده بود هیچ به روی مبارک خود نمی آوردم و تنها نگرانیم از بابت کتابهایم بود که مبادا خیس بشوند وقتی بخانه رسیدم آب تا روی پوست بدنم نفوذ کرده بود. پیشبینی مادر در مورد بیمار شدنم درست از آب در آمد. فردای آنروز تب شدیدی کردم و لوزه هایم بشدت عفونت کرد. همراه علی به بهداری محل رفتم و او با درفترجه بیمه اش داروهای مرا گرفت و از بخت بد به خاطر عفونت گلو باید 4 آمپول پنیسیلین نوش جان میکردم بعد از گرفتن داروها مرا به اتاق تزریقات هدایت کرد. آن دلدرد کذایی باز هم به سراغم آمده بود و بعد از تزریق اولین آمپول نمیتوانستم بخوبی راه بروم و کمی میلنگیدم. علی که متوجه حالم شده بود مرا بطرف یکی از صندلیهای میان راهرو برد و گفت: کمی استراحت کن تا آرامتر شوی. در همان حال خودش هم کنارم نشست خیلی ناراحت بنظر میرسید. با لحن گلیه آمیزی گفت: چرا اینکار با خودت کردی؟ پرسیدم چه کاری؟ چرا از عمد زیر باران رفتی و خودت را به این روز انداختی؟ آخر مگر تو بچه ای؟ میدانی حالا چقدر باید دارو بخوری و درد بکشی تا سلامتیت را بدست بیاوری؟ از لحن کلامش فهمیدم که خیلی از دستم دلخور است با صدای آرامی که شبیه ناله بود گفتم: علی ببخش میدان که همه شما را به دردمس انداخته ام ولی باور کن چاره ای نبود بین راه بودم که باران به شدت شروع به باریدن کرد سرپناهی هم که آن اطراف نبود بهمین خاطر آنطور خیس شدم. با لحن معترضی گفتم: نمیتوانستی با یک تاکسی بمنزل برگردی؟ گفتم: این بفکرم رسید ولی متوجه شدم که پول ندارم. در حالیکه متعجب و ناراحت بنظر میرسید پرسید: پول نداشتی پس پولهایت را چه کردی؟ درد گلویم صحبت کردن را برایم دشوار کرده بود با آنحال برایش توضیح دادم که پولهایم را به لیلا دادم با عصبانیت گفت: لیلا که به اندازه تو پول تو جیبی میگردد پس آنها را چه کرده است. گفتم: نمیدانم در هر صورت حتما لازم داشته است که از من گرفته لطفاً این مطلب را پیش رویش نیاور. ممکن است ناراحت بشود. بازویم را گرفت و به آرامی بلندم کرد و گفت: تو به فکر همه هستی اما هیچکس بفکر تو نیست. در همان مرا آرام به صورتی که به او تکیه داده بودم بطرف در خروجی برد.

وقتی بخانه رسیدیم داروهایم را به خوردم داد و مرا در بستر خواباند گفتم: به خاطر همه زحمات ممنونم نمیدانم چطور محبتت را جبران کنم. پتو را کمی بالاتر کشید و گفت: لازم نیست بفکر جبران باشی فقط سعی کن هر چه

زودتر خوب بشوی این برای من از هر چیزی مهمتر است. دستش را که بر روی پتویم بود در دست گرفتم و چشمهایم را روی هم گذاشتم. هنوز کاملاً بخواب نرفته بودم که احساس کردم او دستم را محکم گرفت و برای چند بار پی در پی بر آن بوسه زد.

از سر و صدای عده ای بیدار شدم گویا تمام بعد از ظهر را در خواب بودم و متوجه ورود مهمانان نشده بودم. خاله طلعت فرشید و فریده همینطور فریدون و نرگس همراه با پسر کوچکشان به نام پیمان برای احوال پرسسی آمده بودند. در حالیکه متوجه بیماری من شده بودند همگی احوال را پرسیدند و برای بیماریم اظهار نگرانی کردند. فرشید طبق روال همیشه شروع به سر به سر گذاشتن کرد و با لحن شوخی گفت: میدانستم که شکم چرانی ولی مگر چیزی بهتر از سرما پیدا نکردی که آنرا خوردی؟ فکر نکردی که سرما خوردگی عواقب دارد. با بیحالی گفتم: سر به سرم نگذار میبینی که اصلاً حال ندارم. گفت: اتفاقاً الان بهترین موقع برای تسویه حساب با تو است. چرا که وقتی سر حالی مثل خروس جنگی نمیتوان به تو نزدیک شد زبانت هم مانند نیش مار تیز و زهر آلود است. پس حالا از ضعف و بیماری تو استفاده میکنم و همه دق و دلم را بر سرت خالی میکنم. با ناله گفتم: مگر با تو چه کرده ام که اینطور از من بد میگوئی؟ در حالیکه تن صدایش رنجش بیشتر از شوخی نشان میداد گفت: عجب سوالی بگو چکار نکردی؟ دیگر میخواستی چه کنی؟ کن مانده مثل فرهاد تیشه بدست راهی کوه و بیابان بشوم. صدای بعضیها را شنیدم که گفتند: آه... خاله که پی به مقصود پسرش برده بود همراه با شوخی گفت: فرشید جان بهتر است فرهاد نشوی و همان فرشید باقی بمانی چون این شیرینی که من میبینم دم به تله هیچ فرهادی نمیدهد پس خیال باطل را از سرت بیرون کن. نمیخواستم در این بین غرور فرشید جریحه دار شود به همین خاطر به آرامی گفتم: خاله جان حرفهی فرشید را جدی نگیرید قصد او فقط شوخی است و منظور دیگری ندارد او میداند که من همیشه مثل یک برادر دوستش دارم و برایش احترام زیادی قائم پس بگذارید هر چقدر میخواهد شوخی کند.

فرشید که از حرفهای من سرخورده شده بود سعی میکرد بروی خودش نیاورد و مشغول بازی با پسر فریدون شد. خاله که محیط را کسل کننده دید شروع به صحبت کرد و خطاب بمن گفت: شیرین جان سعی کن هر چه زودتر سالم بشوی چون دوشنبه برنامه داریم با تعجب پرسیدم: چه برنامه ای؟ با لبخند گفت: جشن ختنه سوران پیمان را میگیریم دلم میخواهد تا آنشب کاملاً خوب شده باشی. از این خبر خوشحال شدم و گفتم: مبارک است انشاءالله جشن عروسیش را بگیرد. مسیر صحبتها به نحوه برگزاری جشن کشیده شد و من خوشحال بودم که قضیه فرشید زیاد کش پیدا نکرد

فصل 5

بعد از 2 روز استراحت با کمی ضعف از بستر بیماری بلند شدم. علی صبح زود وقتی از منزل خارج میشد سفارش کرد اگر هنوز احساس کسالت میکنم امروز را هم استراحت کنم ولی من نمیخواستم 2 رزو غیبت داشته باشم چرا که 5 شنبه را هم به مدرسه نرفته بودم به هنگام حاضر شدن مادر متوجه ام شد و گفت: تو هنوز رنگ و رویت جا نیامده چرا میخواهی با اینحال به مدرسه بروی؟ به آرامی گفتم: درسها فشرده و سنگین است نمیشود زیاد غایب بود. مادر همراه با نگرانی گفت: ممکن است حالت دوباره وخیم شود برای آنکه نگرانی را کم کرده باشم گفتم: نگران نباشید مواظب هستم در ضمن خود را گرم میپوشانم. با این کلام به اتاقم رفتم تا برنامه درسی آنروز را آماده کنم.

سر کلاس همه دوستانم اطرافم را گرفتند و احوالم را پرسیدند ملیحه گفت: 5شنبه جای خالی بود زنگ خانه داری آش رشته پختیم نمدانی چقدر خوشمزه بود اما چه فایده بیشترش را به دفتر بردند و آنجا نوش جان کردند. با لبخند کمرنگی گفتم: همان بهتر که نبودم در این چند روز آنقدر سوپ و آش خوردم که از اسمش هم بدم می آید. زنگ خورد و همه بچه ها خود را برای درس ریاضی حاضر کردند. در تمام زنگها سردرد و احساس ضعف لحظه ای مرا راحت نگذاشت و بدتر از آن اینکه همه دبیرانی که با آنها سر و کار داشتیم متوجه کسالت من شدند و ملامت کردند که چرا به مدرسه آمده ام. زنگ آخر انگلیسی داشتیم. از یاد آوری صحبت هایی که بین من و آقای صالحی مطرح شده بود احساس شرم میکردم. در موقع شروع درس سرم پایین بود و خود را سرگرم نوشته های کتاب نشان میدادم. صدای آقای صالحی که مرا میخواند توجهم را جلب کرد پرسید خانم رستمی چه شده؟ و در همان حال به نیمکت ما نزدیک شد. گفتم: چیزی مهمی نیست کمی سرما خورده ام. با کلام دلسوزانه ای گفت: چرا سرما خورده ای؟ با آنکه معذب بودم ولی ناگزیر بودم در پاسخش توضیحی بدهم به همین خاطر گفتم: 4شنبه زیر باران ماندم و کاملا خیس شدم همین باعث بیماریم شد. با یادآوری آنروز لبخندی زد و گفت: اتفاقا آنروز وقتی سوار تاکسی شدم و باران به شدت شروع به باریدن کرد به یاد بچه هایی افتادم که خانه هایشان همین اطراف است و معمولا پیاده به منزل میروند. در ادامه صحبت هایم به نحوی مثل آنکه با خود حرف میزد گفتم: بعضی وقتها باران بجای آنکه رحمت خدا باشد غضب اوست که بر سر بنده های بی احساسش میریزد و همراه با پوزخندی به جلوی کلاس رفت. زنگ پایان کلاس مرا از چرت زدن بیرون آورد. با تنی خسته و بیحال از مدرسه خارج شدم. سوز سردی میوزید دستهایم را در جیب لباسم فرو کردم تا از سرما محفوظ بماند. و در همان حال متوجه مقداری پول شدم 4اسکناس 5 تومانی بود خوشحال شدم از وجود آنها یک تاکسی صدا زدم و سواره بمنزل برگشتم.

صبح روز 2شنبه حالم کاملا خوب شده بود فقط کمی احساس ضعف میکردم. ظهر که از مدرسه برگشتم مادر را آماده رفتن به منزل خاله دیدم. لیلای صبح به آنجا رفته بود. مادر که دست مصطفی را گرفته بود در موقع خارج شدن سفارش کرد غذایت را بخور و سفره را برای پدرت و بقیه حاضر کن. عصر هم سعی کنی زود به آنجا بیایی چون تنها بودم ترجیح دادم غذایم را با بقیه بخورم. معمولا علی و اکبر ساعت 2 از سر کار برمیگشتند ولی پدر زودتر می آمد سرگرم انجام کراهایم بودم که زنگ در صدا در آمد. حدس زدم باید پدر باشد ولی علی را بجای او دیدم. با لبخند سلام کردم با خوشرویی جوابم را گفتم. وقتی وارد شد گفتم: تنهایی؟ برایش توضیح دادم که بقیه به کجا رفته اند آنروز کاپشن جدیدش را پوشیده بود. کاپشن او از جنس چرم و رنگ مشکی بود و واقعا برازنده اش بود همانطور که نگاهش میکردم سوتی زدم و گفتم: به به خوشتیپ شدی بگو ببینم از سر کوچه تا اینجا چند تا تلفات داشتی؟ پشت گردنم را گرفت و با دست محکم فشار داد از درد جیغ کشیدم. گفتم: تا تو باشی دیگر مرا دست نیندازی و دستش را برداشت. با خنده گفتم: باور کن جدی گفتم در تمام این محل مردی به خوشتیپی تو پیدا نمیشود یادت هست آنروز که با دخترهای همسایه داخل کوچه ایستاده بودم و تو از راه رسیدی در یک لحظه همه نگاهها بسوی تو برگشت نمدانی از اینکه آنهمه مورد توجه بودی چه لذتی بردم بخصوص وقتی آنطور باوقار و پر جاذبه از جلوی آنها رد شدی و به خانه رفتی. واقعا بوجودت افتخار کردم. بعد با نگاه شیطنت آمیزی گفتم: راستی علی میشود بگویی چرا خودت را اینهمه برای دخترها میگیری؟ نکند ناجنس یواشکی دید میزنی؟ با لبخندی که دندانهای سفیدش را در زیر سیلهای پرپشت و سیاه رنگش نشان میداد گفتم: محض اطلاع تو بگویم که من هیچکس را دیدم نیزم و اصولا به هیچ دختری نظر خاصی ندارم بجز یکنفر که او هم متاسفانه از احساس من بیخبر است. با خود

گفتم حالا بهترین لحظه برای پی بردن به راز اوست. به همین منظور گفتم: خوب چرا به او نمیگویی؟ علی که پیدا بود با خو در جدال است نگاهش را بمن دوخت و گفت: میترسم اگر او بداند همین اندک محبتش را هم از من دریغ کند. گفتم این چه حرفیست؟ محال است اینطور باشد مگر از تو بهتر میخواهد باید از خدا بخواهد که تو دوستش داشته باشی. علی با اندوهی که در چهره اش نمایان بود گفت: آخر او که من حرفش را میزنم با بقیه فرق دارد دختر پاک و عفیفی است که به سادگی دل به مهر کسی نمیبندد و تا بحال دل خیلی از عشاق خود را شکسته پس میبینی که کنار آمدن با او خیلی مشکل است. چون احساس میکردم که علی سرخورده و نا امید است گفتم: اینطور که پیداست دختری مغرور و از خود راضیست. اگر دستم به او برسد میدانم چه بلایی بر سرش بیاورم. با حالت بخصوصی گفتم: راجع به او اینطور صحبت نکن او برای من خیلی عزیز است.

از این همه علاقه حس حسادت گم کرد گفتم: پس تقصیر توست که او را لوس کردی از من بتو نصیحت مدتی بی اعتنائیش کن و اصلا تحویلش نگیذ میبینی که چطور ادب میشود. من راز دلبری را میدانم راه حل مرا امتحان کن بتو ثابت میشود که دروغ نگفته ام. پوزخندی زد و گفت: پس تو برای دلبری به همه بی اعتنائی میکنی؟ ضربه ای به بازویش زدم و گفتم: مسئله من با تو فرق میکند. در همین لحظه زنگ در مرا به آنسو کشید در حین رفتن به حیاط خطاب به او گفتم: گمانم پدر باشد لباست را عوض کن غذا را بکشم. در را باز کردم پدر را خسته و تکیده دیدم مدتی بود که از درد سینه مینالید و سرفه های خشک رهایش نمیکرد سلام کردم و احوالش را پرسیدم گفت: حالش هیچ خوب نیست و احساس کسالت میکند. دستم رادر بازویش انداختم و گفتم: بعد از نهار یک قرص مسکن میخوری و یک بخور ویکس هم برایت حاضر میکنم وقتی بخور کردی حسابی استراحت کن. حتما خوب میشوی.

سفره غذا را برای 3 نفر آماده کردم به هنگام صرف غذا اکبر هم رسید و با ما هم غذا شد. بعد از جمع کردن وسایل سفرخ قرص را برای پدر مهیا کردم و جای خوابش را مرتب کردم. بعد از آنکه او به خواب رفت سرگرم ریختن چای برای علی و اکبر بودم که سر صحبت باز شد. اکبر پرسید: شیرین تو آن دختر قد بلندی را که ساکن خانه شماره 26 است میشناسی؟ گفتم: حتما پروین را میگویی؟ گفت: فکر میکنم همان باشد بنظر تو چطور دختری است؟ من که جز بر خوردهای کوتاه شناخت دیگری روی پروین نداشتم گفتم: احتمالا دختر خوبیست مگر خیالاتی داری که میپرسی؟ همانطور که لبخندی میزد گفت: حقیقتش را بخواهی احساس میکنم چشمم او را گرفته در ضمن او هم نظر لطفی بمن دارد خواستم عقیده تو را بدانم. با خنده گفتم: علف بدهان بزی شیرین باشد. اکبر که پیدا بود سر حال است و قصد شوخی دارد گفت: پس تو علف بودی ما خبر نداشتیم؟ از حرصم و برای اینکه از او نخورده باشم گفتم: اگر من علفم پس تو هم بزی وای به حال تو. علی مداخله کرد و گفت: با هم شوخیهای بیمزه نکنید و خطاب به اکبر اضافه کرد اگر قصد بخصوصی داری تا دیر نشده اقدام کن چرا که بزودی محرم و صفر شروع میشود و در این 2 ماه نمیتوان اقدامی کرد. اکبر که قند توی دلش اب میشد گفت: امشب با پدر و مادر صحبت میکنم فقط در این بین یک مشکل دارم علی پرسید: چه مشکلی؟ اکبر توضیح داد که منظورش خانه است چون اگر ازدواج کند دیگر نمیتواند در اینجا بماند و با ما زندگی کند. علی گفت: بعد همه چیز روبراه خواهد شد نگران نباش. عصر که پدر بیدار شد حالش کمی بهتر شده بود آماده شد که همراه ما به خانه خاله بیاید.

حیاط منزل خاله طلعت بزرگ و دلپاز بود و از هر نظر برای مراسم برگزاری جشن مناسب بود. آنشب اطراف حیاط را صندلی چیده بودند و جلوی هر 4 صندلی یک میز برای پذیرایی موجود بود. لامپهای رنگی که در چند ردیف نصب شده بود نما و زیبایی محیط را 2 چندان میکرد. با آنکه هوا سرد بود ولی صدای موزیک و جنب و جوش مهمانان

مجلس را گرم کرده بود. پدر ترجیح داد در اتاق بماند و استراحت کند. من مسول پخش شیرینی و چای بودم. به هر آشنایی ظرف شیرینی را تعارف میکردم با لبخندی میگفت شیرینی عروسیت را بخوریم شیرین خانم. وقتی از فرشید پذیرایی میکردم گفت: نمیدانم شیرین را بخورم یا شیرینی را؟ گفتم: بهتر است به شیرینی اکتفا کنی چرا که میترسم اگر مرا بخوری حناق بشوم و در گلویت گیر کنم. با دلخوری شیرینی را برداشت و گفت: من هیچوقتاز پس زبان تو بر نمی آیم. ظرف شیرینی را جلوی علی گرفتم و گفتم: به امید آنروز که شیرینی عروسی تو و آنطرف مربوطه را بخوریم.

با خنده عمیقی گفت: انشاءالله. سرگرم پذیرایی از دیگران بودم که متوجه نگاههای یکی از دوستان فریدون شدم از نگاه خیره او معذب بودم بعد از اتمام کارم به نوبت نشستم که در معرض دید او نباشم. هنوز خوب مستقر نشده بودم که سر. کله لیللا و فریده پیدا شد. فریده در حالیکه با تحسین نگاهم میکرد گفت: چه لباس قشنگی اینرا کی خریدی؟ با تشکر گفتم: لیللا زحمتش را کشیده. لیللا با تعجب به لباسم نگاه کرد: من دوختم؟ هنوز توی ابهام بود که به یادش آوردم که 2 هفته قبل این لباس را برایم دوخته است. و گفتم: یادت نیست؟ در حالی که شک داشت گفتم یادم نرفته ولی آن پیرهنی که من دوختم خیلی فرق داشت. گفتم: آخر کمی در بعضی از قسمتهای آن دست بردم و تغییرش دادم. لیللا با بهت به لباسم نگاه میکرد و باور نداشت که من بتونم به این خوبی اشکالات آنرا برطرف کنم. لباس کاملا تغییر کرده بود و او حق داشت آنرا به یاد نیارود. سرگرم صحبت با آنها بودم که شنیدم احضارم میکنند. نرگس بود وقتی بطرفش میرفتم چهره اش خندان بود وقتی به کنارش رسیدم با لبخندی گفت: شیرین جان شانسست گرفته. پرسیدم چرا در حالیکه کمی به هیجان آمده بود گفت: جناب سروان مولوی چشمش حسابی تو را گرفته. پرسیدم: جناب سروان مولوی دیگر کیست؟ به نحوی که دیگران متوجه نشوند به سمت فریدون اشاره کرد و گفت: آن اقایی که کت و شلوار سرمه ای پوشیده را میبینی؟ همان که پهلوی فریدون نشسته. نگاهی به آن سمت کردم و گفتم: بله چطور مگر؟ نرگس با خوشحالی گفت: آن مرد جناب سروان است گویا از فریدون راجع به تو سوالاتی کرده و حالا مایل است که با تو آشنا شود. وقتی دوباره به آن سمت نگاه کردم مرد خوش چشم و ابرویی را دیدم که تقریباً 30 ساله بنظر میرسید و بسیار خوشتیپ و برازنده بود. من که از سر شب متوجه نگاههای خیره او شده بودم با ناراحتی گفتم: بیخود میخواهد با من آشنا شود مگر اینجا اروپاست یا من آنقدر آستین سر خود هستم که هر کس از راه رسیده بخواهد راحت در آشنایی را باز کند. نرگس که اصلاً انتظار این جواب را نداشت نگاه شماتت آمیزی بسویم کرد و گفت: حالا مگر چه شده؟ باید از خدا بخواهی که چنین خواستگاری داشته باشی اینطور که فریدون میگفت او از آمردهاست که هر کسی را تحویل نمیگیرد. حالا تو داری ناز میکنی؟ چون متوجه دلگیری او شدم با لحن آرامتری گفتم: ببین نرگس جان میدان تو خیر و صلاحم را میخوای اما مسئله اینجاست که من در حال حاضر دوست ندارم فکرم جایی مشغول باشد میخواهم فقط به درس فکر کنم متوجه میشوی؟ از رفتارش مشخص بود که از لحن تند خود پشیمان شده بهمین خاطر با لبخندی گفت: یک آشنایی ساده که اشکالی ندارد در ضمن چوناز فریدون خواسته که تو را به او معرفی کند اگر قبول نکنی برای فریدون بد میشود حالا برو سلامی بکن بعد هم اگر نخواستی دیگر به او توجهی نکن. چطور است موافقی؟ با آنکه اصلاً به این کار راضی نبودم ولی بخاطر نرگس و فریدون قبول کردم. در همان لحظه خاله سر رسید و در حالیکه دستهایم را میکشید گفت: اگر نوبتی هم باشه دیگر نوبت توست که برقصی. خود را در میان مجلس دیدم ولی هر چه کردم شرم اجازه نمیداد که برقصم بدنبال صندلی

خالی می‌گشتم که صدای فریدون مرا متوجه او کرد با آنکه معذب بودم به طرفش رفتم. او جند قدمی جلو آمد و دست بر شانه من گذاشت و گفت: بیا با جناب سروان مولوی آشنا شو آن مرد به احترام من از جایش بلند شد و دستش را برای سلام و ادای احترام جلو آورد دستش را فشردم و متقابلاً احوالپرسی کردم. فریدون صندلی را که پهلوی آقای مولوی بود به من تعارف کرد و گفت: شیرین جان اگر زحمتی نیست چند دقیقه شما سر جناب سروان را گرم کن تا من برگردم. با ناراحتی به روی صندلی مذکور نشستم. اولین بار بود که آنهمه نزدیک به یک مرد غریبه مینشستم بهمین خاطر قلبم به شدت میزد. صدای آقای مولوی توجهم را بسوی او جلب کرد خیلی شمرده و آرام صحبت میکرد. با صدای خوش طنینی گفت: به فریدون می‌گفتم که چه کم سعادت بودم که تابحال با بستگان او آشنا نشده بودم و چقدر خوشحالم که این سعادت امشب دست داد بوی مطبوع ادکلن را به راحتی استشمام میکردم از ظاهرش پیدا بود که مرد دقیق و منظمی است. کفشهای واکس خورده و براقش پیراهن سفید که از زیر کت سرمه ای خود نمایی میکرد. و کراوات جگری رنگش که با یک گیره ظریف و زیبا تزیین شده بود. همه نشانگر دقت و ظرافت طبع او بود. در پاسخ گفتم: به عنوان یکی از بستگان فریدون از شما ممنونم و باید اضافه کنم آشنایی با شما هم مایه افتخار ماست چهره اش شادابتر شد و گفت: حقیقتش را بخواهید امشب برای آمدن به اینجا 2 دل بودم وقتی تصمیم گرفتم بیایم به قصد این بود که مدت کوتاهی در اینجا باشم ولی باور کنید به دلایلی قدرت برگشت از من سلب شده است و همینطور که میبینید ساعتهای آخر شب است و من هنوز اینجا هستم. با آنکه منظورش را کاملاً درک کرده بودم اما خود را به نادانی زدم و گفتم: شاید دلیلش سرما باشد حتما پاهای شما از سرما خشک شده است و بهمین خاطر قدرت حرکت ندارید. خنده بلندی کرد و گفت: به به اهل مزاح هم که هستید باید بگویم هم اسمتان شیرین است و هم کلامتان. در جواب گفتم: باز هم این از لطف شماست که اینطور فکر میکنید چرا که دیگران خلاف اینرا میگویند. با تعجب پرسید: منظورتان چیست؟ گفتم: شنیده ام که بعضی ها میگویند زبان همچون نیش مار زهر آلود است. در همان حال نگاهی بسوی فرشید کردم و متوجه نگاههای چپ چپ او به خودم شدم. صدای آقای مولوی را شنیدم که پرسید چرا کسی راجع به شما باید اینطور قضاوت کند؟ گفتم: شاید برای اینکه من نمیتوانم با دیگران بخصوص با آقایان خوب صحبت کنم. در حالیکه متعجب نگاهم میکرد گفت: جدی میگویند ولی ابداً اینطور بنظر نمیرسد. گفتم: شاید به این خاطر میگویند که رعایت شما را میکنم و سعی دارم با شما درشتی نکنم. با حالت بخصوصی گفت: میشود پپرسم چرا من استثنا هستم؟ لازم بود کمی بی پرده باشم بهمین خاطر گفتم: فقط برای اینکه رییس فریدون هستید و هیچ دلیل دیگری ندارد.

قیافه جناب سروان کمی در هم شد و بعد از مکثی گفت: در هر صورت من که از آشنایی شما خیلی خوشحال شدم. دیگر از نشستن پهلوی او خسته شده بودم بهمین خاطر سریع ولی شمرده گفتم: من هم همینطور و امیدوارم شب خوشی را در اینجا گذرانیده باشید فعلاً با اجازه و از آنجا دور شدم. آنشب به همه خوش گذشت فقط پدر کمی بیحال بود و علی هم مثل بعضی وقتها بی جهت بدخلق شده بود.

وقتی بمنزل برگشتیم اکبر موضوع پروین را پیش کشید و راجع به او با پدر و مادر صحبت کرد و قرار بر این شد که چند روز بعد برای خواستگاری اقدام کنند علی بی آنکه با کسی صحبت کند یک راست به اتاقش رفت و خوابید و صبح خیلی زود که بیدار شدم و به قصد دستشویی به حیاط رفتم. هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود و بقیه افراد خانواده در خواب بودند. وقتی وارد حیاط شدم از دیدن علی که روی لبه سیمانی باغچه نشسته بود جا خوردم با آنکه ها کاملاً سرد بود لباس کمی بتن داشت و شغول سیگار کشیدن بود نزدیکش رفتم و پرسیدم: چرا اینجا نشستی؟ هوای به این

سردی با این لباس مریض میشویدر ضمن با معده خالی سیگار کشیدن خیلی ضرر دارد. نگاه پر کینه ای بمن کرد و با عصبانیت گفت: به تو ربطی ندارد که چرا اینجا نشسته ام و چکار میکنم از این ببعد هیچ چیز من بتو مربوط نمیشود فهمیدی؟

در حالیکه با ناباوری نگاهش مکیردم سوزش اشک را در چشمانم احساس کردم او با حرکت تندی از جایش بلند شد و به طرف اتاق رفت. وقتی دوباره به بستر برگشتم. تا لحظه ای که مادر صدایم کرد که برای مدرسه آماده بشوم تمام مدت اشک میریختم و شاید 100 بار از خود پرسیدم مگر چه خطایی از من سر زده بود که علی به این طریق تنبیهم کرد. به هنگام صرف صبحانه مادر پرسید: چرا چشمهایت اینطور شده؟ پرسیدم مگر چه شده؟ البته متوجه سوزش آنها بودم ولی نمیدانستم منظور مادر چیست. گفت مثل 2 کاسه خون شده با این کلام همه نظرها متوجه من شد سرم را پایین انداختم و گفتم: نمیدانم شاید بخاطر کم خوابی دیشب باشد. چون میلی به صبحانه نداشتم سریع بلند شدم و بسوی مدرسه براه افتادم.

به مدت 3 روز کوچکترین حرف یا برخوردی میان من و علی پیش نیامد آنقدر از دستش دلخور بودم که حتی بسویش نگاه هم نمیکردم. شب جمعه فریدون و نرگس همراه با پیمان کوچولو به منزل ما آمدند مادر برای شما کوکو سبزی و کشک بادنجان درست کرد. بعد از شام نوبت تنقلات بود در حال تخمخ شکستن سرگرم گفتگو بودیم که خطاب به نرگس و فریدون گفتم: دستتان درد نکند جدا که جشن خوبی بود واقعا زحمت کشیده بودید بعد از من هر کس به نحوی از کیفیت کراسم جشن تعریف کرد. در بین صحبتها فریدون نگاه کنجکاوانه ای بسویم کرد و گفت: شیرین مگر تو به جناب مولوی چه گفتی؟ اینطور که پیدا بود حسابی ناکدان شده بود. پرسیدم مگر حرفی بتو زد؟ فریدون با تبسمی گفت: نه حرفی که نزد اما آنطور که سرخورده بنظر میرسید پیدا بود باز نیش زبانت کار خود را کرده است. مولوی بین صحبتهایش یکبار از دهانش پرید و گفت: تابحال دختری به رکی تو ندیده است. من که یاد آنشب و قیافه جناب سروان افتاده بودم با پوزخندی گفتم: دیدم جناب مولوی زیاد از خودش متشکر است این بود که خیلی با احتیاط و مودبانه رویش را کم کردم تا او باشد دیگر دختر مردم را دید نزند. با این حرف همه به خنده افتادند و بحث و شوخی بالا گرفت.

آخر شب که نرگس و فریدون عزم رفتن بودند مادر از نرگس خواست که شنبه شب به منزل ما بیاید تا به همراه خاله طلعت به خواستگاری بروند. نرگس با تعجب پرسید: خواستگاری برای چه کسی؟ مادر تمام جریان برایش تعریف کرد نرگس پس از شنیدن موضوع گفت: ای بابا حالا اکبر چه عجله ای دارد اگر هم نوبتی باشد نوبت علی است نه اکبر. علی میان حرفش پرید و با صدایی که گرفته بود گفت: این چه حرفیست؟ من که حالا خیال ازدواج ندارم پس چرا مانعی برای دیگران باشم.

نرگس همراه با شوخی گفت: پس بفرما 2 تا دبه بخریم یکی برای شیرین دیگری هم برای تو. علی با تبسمی گفت: فکر بدی هم نیست. نرگس موقع خداحافظی قول داد که شنبه سر ساعت اینجا باشد. موقع خواب به مادر گفتم: فردا جمعه است پس لطفا شیپور بیدار باش نزنید. همانطور که کیسه آب گرم پدر را آماده میکرد موافقتش را با تکان سر اعلام کرد پدر هنوز هم از درد سینه مینالید.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم همه صبحانه خورده بودند و فقط من و لیلما مانده بودیم. در آشپزخانه سرگرم درشت کردن نیمرو بودم که دستی از پشت چشمهایم را گرفت از این شوخی خوشم آمد و خواستم طرف را شناسایی کنم با لمس کردن دستها فهمیدم که دست مردا نه است ولی مطمئن بودم که دست پدر نیست. با لمس دوباره برجستگی

انگشتی که در انگشت کوچک دست چپ بود برایم مشخص کرد که صاحب دست علی است. ولی آنقدر از او دلگیر بودم که نمیخواستم به این راحتی با او آشتی کنم. همانطور که دستهایم چشمهایم را پوشانده بود گفتم: فایده ندارد این کارها تلافی آن حرفهایی که زدی نمیکند. سرم را به عقب کشید کنار گوشم گفتم: راضی نشو غرور یکمرد به خاطر آشتی با تو خورد بشود. گفتم: اما همین مرد بدون هیچ دلیلی غرور مرا شکست این مهم نیست؟ گفتم: میدانم که بعضی موقها مٹ دیوانه ها میشوم ولی باور کن دست خودم نیست. آنروز که آنطور بیرحمانه با تو برخورد کردم تمام شب را تا صبح بیدار بودم در آن لحظه از همه کس و همه چیز بیزار بودم تا نگاهم بتو افتاد دق و دلم را سرت خالی کردم.

حالا تا مرا نبخشی رهایت نمیکم. طی این چند روز قهر با او زجر کشیده بودم بهمین خاطر گفتم: تو را بخشیدم ولی به یک شرط: علی که دستش را از روی چشمهایم بر میداشت گفت: هر چه باشد قبول دارم. گفتم: به شرط آنکه کاپشن چرم را بدهی یک روز پیوشم و با آن ژست بگیرم. خنده ای از روی شادی کرد و گفت: تو اگر آنرا پیوشی تویش گم میشوی ولی قبول دارم.

با خود گفتم ای کاش شرطم این بود که اسم دختر مورد علاقه اش را بمن بگوید. با این فکر تخم مرغها را توی ماهیتابه شکستم. علی که خوشحال بنظر میرسید گفت: کمی بیشتر درست کن منم با شما صبحانه میخورم آخر اشتهایم باز شده است. خندیدم و گفتم: چشم قربان امر دیگری باشد. این تکیه کلام من بود و هر وقت که سر حا بودم آنرا بکار میبرد. آنروز او به هر بهانه ای سربه سرم میگذاشت و سعی میکرد به هر نحو که شده کدورت قلبی را از دلم پاک کند.

فصل 6

جمعه ها همیشه برای من روز نظافت بوده است. در این روز همه اتاقها را از زیر و رو و مرتب میکردم. آنروز عصر بعد از نظافت اتاق مشترک من و لیلیا به سراغ اتاق علی رفتم. سرگرم جمع آوری وسایل بودم که چشمم به یک دفترچه بسیار ظریف افتاد. جلد دفترچه از جنس مخمل زرشکی بود و این حروف به رنگ طلایی روی آن به چشم میخورد (راز من). وقتی آنرا باز کردم اشعار زیبایی که اکثرا رباعی بودند و با خط خوانایی نوشته شده بود توجه ام را جلب کرد. همه شعرها یکی پس از دیگری جذاب و دلنشین بود همانطور که دفترچه را ورق میزد. یکی از دو بیتها را با خود زمزمه کردم.

ای حاجت صد چون من مسکین نگه تو

چون آب به شب بوسه به روی چون مه تو

دانم که میسر نبود وصل من و تو

من سائل عشقم که نشینم به ره تو

در کنار هر شعر تاریخ روز بخصوصی یادداشت شده بود. یکی از رباعیها بیشتر از بقیه نظرم را جلب کرد. در کنارش تاریخ آن شبی بود که علی گفت تا صبح بیدار بوده است آنرا به آرامی با خود زمزمه کردم.

من امشب از فراق یار گریم

بسان عاشقان زار گریم

رفیق نیمه ره شد یار دیرین
دلم افسرده است بسیار گریم

نیمدانستم که علی ایت اشعار را از کجا یادداشت کرده ولی هر چه بود تمام صفحات بجز چند برگ آخر نشانگر اشعار دلنشینی بود که خبر ازدلی شیدا و سری شوریده میداد. صدای علی مرا بخود آورد پرسید به چه ماتت برده؟ به سویش برگشتم و او دفترچه را در دستم دید. برای لحظه ای تمام چهره اش گلگون شد و با تعجب پرسید: اینرا از کجا پیدا کردی؟ چون فکر نمی‌کردم خواندن آن دفترچه کار خطایی باشد گفتم: همینجا کنار تخت پیدایش کردم و اضافه کردم ممکن است این دفترچه را چند روزی بمن قرض بدهی؟ می‌خواهم تمام اشعارش را بخوانم. فکری کرد و گفت: اشکالی ندارد میتوانی نگهش داری فقط سه لحظه بده. آنرا از من گرفت و ورق کاغذ تا شده ای را از میانش بیرون کشید و دوباره آنرا به دستم داد و سقارش کرد مواظب باشم به دست کسی نیفتد و از بین نرود همراه با شوخی گفتم: چشم قربان.

شبه شب مادر و خاله همراه با پدر و نرگس و اکبر به مجلس خواستگاری رفتند. پدر از علی خاست که با آنها همراه بشود اما او که همیشه رعایت اصول آداب و معاشرت را میکرد گفت: همین تعداد هم که هستین بیش از حد معمول است پس دیگر بیش از این جایز نیست. بعد خطاب به اکبر گفت: متین و سر بزیر باشی مبادا در حضور دیگران چشم چرلنی کنی. اکبر در پاسخ با لبخندی گفت: نه علی جان من قبلا دیدهایم را زده ام. این حرف باعث خنده همه شد. نرگس گلها را بدست او داد و همگی براه افتادند. در حال برگشت بسوی اتاق نگاهی به علی انداختم و گفتم: کامیدوارم یک روز باری تو به خواستگاری برویم. نگاهی گذرا بسویم کرد و گفت: اگر نوبت من بشود دیگر از این دردیسرها نداریم. با این کلام در حالیکه سرش را بزیر انداخته بود زودتر از بقیه وارد اتاق شد. برای آماده کردن درسها به اتاقم رفتم. بعد از مرور ز در برنامه درس خیالم آسوده شد که درس سنگینی برای فردا ندارم. برنامه کلاس را آماده کردم و به هنگام بستن کتو چشمم به دفترچه شعر علی افتاد. برای آنکه بیکار نباشم آنرا برداشتم و از صفحه اول شروع به خواندن کردم. همه اشعار زیبا بود ولی بعضی از آنها با تار و پود انسان بازی میکرد و به قول بعضیها احساسات را قلقلک میداد. یکی از رباعیات که خیلی بر من اثر گذاشت اینطور سروده شده بود:

با سر انگشتان لرزان مینویسم نامه ای
تا بخوانی قصه پر غصه دیوانه ای

جای پای اشکها بر هر سطور نامه ام
با جوابت چلچراغان میشود ویرانه ای

تحت تاثیر شعر چشمهایم نمناک شده بود. در تمام صفحات دفترچه بدنبال نام شاعر یا شاعرانی که آن اشعار را سروده بودند گشتم ولی هیچ اسمی را ندیدم. کنجکاوی راحتیم نیمگذاشت و فقط علی بود که جواب سوالم را میدانست بهمین خاطر دفترچه را برداشتم و به اتاق پذیرایی رفتم. لیلا و مصطفی سرگرم تماشای تلویزیون بودند. حدس زدم او باید در اتاقش باشد بعد از ضربه ای به در اتاق صدایش را شنیدم که گفت بیا تو در را باز کردم

و داخل شدم. علی در حالیکه دراز کشیده بود سرگرم مطالعه بود. کنارش بر روی لبه تخت نشستم و گفتم میبشی که مزاحم شدم. با نگاه محبت آمیزی گفت: تو هیچوقت مزاحم نیستی. بعد پرسید کاری داشتی؟ گفتم: فقط یک سوال اگر ایرادی ندارد میخوام بدانم شاعر اشعار ی که در این دفترچه یادداشت شده کیست؟ و چرادر کنار اشعار هیچ اسمی ذکر نشده؟ حقیقتش من آنقدر به این اشعار علاقه مند شدم که میخوام بدانم مدام طبع لطیفی آنها را سروده است؟ تبسمی کرد و پرسید: از این سبک شعر خوشت می آید؟ گفتم من کلا دوستدار شعر هستم ولی اینها به عقیده من از یک قلب زخم دیده تراوش کرده است. صاحب افکاری که کلام را اینطور به بازی گرفته است کسیست که رنج زیادی را تحمل کرده است. هر کلمه از این اشعار حکایت از درد درون میکند و میدانم که همین امر ترا به جمع آوری آنها در یک جا راغب کرده اگر حرف مرا حمل بر گستاخی نکنی فکر میکنم تو به این وسیله میخواستی حرف دلت را به نگارش در بیاوری اینطور نیست؟ با نگاه متعجبی گفت: تو همه چیز را میدانی جز آنچه که باید... و دنباله کلامش را ناتمام گذاشت. با کنجکاوی پرسیدم: من چه چیز را بیاد بدانم؟ انگشتش را از لای کتابی که در دستداشت بیرون کشید و کتاب را به کناری گذاشت بعد کمی جابجا شد و بصورت نشسته پشتش را به قسمت بالای تخت تکیه داد و گفت: چیز مهمی نیست اما راجع به شاعری که این اشعار را سروده است باید بگویم که او یک شخص گمنام است و کسی به درستی او را نمیشناسد.

پرسیدم: پس تو این شعرها را از کجا گیر آوردی؟ از طریق یک دوست یک روز دفتر شعری را در دست یکی از همکارانم دیدم وقتی چند بیت از آنرا خواندم متوجه شدم که به قول تو حرف دل را به نگارش در آورده است بهمین خاطر از او خواهش کردم دفتر را دو سه روزی بمن امانت بدهد و طی این مدت سعی کردم تا آنجایی که ممکن بود رباعیات دلنشین آنرا به این دفترچه منتقل کنم. گرچه این شعرها سروده شخص گمنام و ناشناسی است ولی ارزش زیادی برای آنها قائلم و این دفترچه برایم خیلی گرانبهاست. در اینجا ساکت شد و پس از مکث کوتاهی با نگاه کنجکاوی گفت: راستی یک سوال برای من پیش آمده؟ پرسیدم چه سوالی؟ نگاهش حالت مخصوصی بخود گرفت و گفت: چرا این اشعار اینقدر به دل تو نشسته؟ تو که هنوز به آن مرحله نرسیده ای که معنی درد و هجران با غم فراق را بدانی پس چه چیز این اشعار اینطور ترا جذب کرده است؟ خندیدم و گفتم: منظور این است که چون هنوز به کسی دل نبسته ام نمیتوانم معنی این شعرها را درک کنم اینطور نیست؟ اما این دلیل نمیشود که دختر بی احساسی باشم. بر خلاف آنچه که اطرافیان بمن میگویند آنقدرها هم بی احساس و خشک نیستم بر عکس در سینه من دل حساس و زودرنجی وجود دارد. علی که پیدا بود سراپا گوش است سیگاری آتش زد و با پک محکمی آنرا مشتعلتر کرد. برای اولین بار بود که حرفهای ناگفته را بزبان می آوردم و بعد از مکثی اینطور ادامه دادم: هیچکس تابحال نفهمیده که در قلب من چه میگذرد. بعضی مواقع برایم مسائلی پیش آمده که شدیداً از آن رنج برده ام ولی در حضور دیگران خود را راضی و خشنود نشان داده ام. علی نگاه محزونی بسویم انداخت و با لحن ناراحتی پرسید: پس چرا تابحال راجع به غصه هایت با من صحبت نکردی؟ با نگاهی به او گفتم: عمداً اینکار را نکردم چون میخواستم بار آن غمها را بتنهایی تحمل کنم. و راضی نبودم حتی تو که اینقدر بمن نزدیکی در مورد افکارم و با غصه هایم چیزی بدانی به این نحو احساس رضایت بیشتری میکردم. میدانی؟ مسئله اینجاست که من همیشه احساس تنهایی میکنم شاید اینرا یک نوع مالیخولیا فرض کنی ولی حقیقت این است که هر چند یک خانواده خوب و مهربان دارم و گرچه در کنار پدر و مادری با محبت و در زیر سایه خویبهایشان بزرگ شده ام و برادری مهربان و فداکار چون تو دارم ولی با

اینهمه بیشتر اوقات شدیداً احساس تنهایی میکنم و از این موضوع رنج میبرم. اغلب برای فرار از این تنهایی به درس یا کارهای متفرقه پناه میبرم.

علی با نگرانی پرسید: چرا احساس تنهایی میکنی؟ سرم پایین بود و به آرامی گفتم: نمیدانم تنها چیزی که میتوانم بگویم این است که همیشه از یک سوال که در مغزم صدا میکند رنج میبرم. با حیرت پرسید چه سوالی؟ گفتم: اینکه چرا من اینهمه از نظر ظاهر با افراد خانواده ام فرق دارم و به چه دلیلی حتی ذره ای شبیه به هیچیک از آنها نیستم. اوایل راجع به شکل ظاهری تو هم برایم سوال پیش می آمد ولی وقتی فهمیدم مادر زیبایی داشتی جوابم را پیدا کردم. ولی من چطور؟ من که از روزی که به یاد دارم در آغوش گرم پدر و مادر بوده ام و چه تعریفهایی که در مورد بدنیا آمدنم شنیده ام. نگاهی به علی انداختم چهره اش را هاله ای از اندوه پوشانده بود. دلم میخواست هر آنچه را که در فکرم میگذاشت با او در میان بگذارم. به همین خاطر گفتم: میخواهم موضوعی را برایت بازگو کنم حوصله شنیدنش را داری؟ با لبخند محزونی گفت: هر چه در دل داری برایم تعریف کن من همیشه مشتاق شنیدن صحبتهای تو هستم.

با نگاه تشکر آمیزی گفتم: یکبار شاهد برنامه ای در تلویزیون بودم موضوع برنامه زندگی بچه های پرورشگاه را نشان میداد که وضع فلاکت باری داشتند. مجری برنامه از پدر و مادرهایی که قادر نبودند صاحب فرزندی بشوند تقاضا میکرد این بچه ها را به فرزندی قبول کنند و آنها را همچون بچه های خود بدانند. آن شب این فکر برایم پیش آمد که نکند من هم یک بچه پرورشگاهی هستم. که پدر و مادر مرا به فرزندی قبول کرده اند. مدتها از این فکر در رنج بودم ولی عاقبت به این فکر خندیدم چرا که آنها با این عیال سنگین و در آمد کم مگر دیوانه بودند که بخواهند بچه ای را هم به نان خورهای خود اضافه کنند. علی در حالیکه سعی میکرد لبخند بزند با دست موهام را بهم ریخت و گفت: ای دیوانه این چه فکری بود که تو کردی؟ بعد به آرامی گفتم: شیرین هیچوقت ظاهر خودت را مورد سوال قرار نده و فقط بدان که خداوند بهتو بیشتر از دیگران طف داشته است و ترا دختری زیبا و مهربان آفریده پس بخاطر این محبت از او سپاسگذار باش. بعد از تخت پایین آمد و دست مرا گرفت و گفت: راستش را بخواهی اگر دلت میبیزفت پدر چند تایی از بچه ها را به پرورشگاه میفرستاد تا از شرشان خلاص بشود پس دلت را خوش نکن که تو را از آنجا آورده باشد. حالا بلند شو برویم الان سر و کله اکبر و بقیه پیدا میشود در ضمن دیگر نبینم که از این فکرهای خام کنی. بعد هر دو دستش را در طرفین سرم گذاشت و سرم را مانند هندوانه کوچکی میان دستهایش فشرد و گفت: این یکبار و برای همیشه میگویم تو شیرین رستمی دختر عزیز خانواده هستی و یک نفر هم اینجاست مه به تو خیلی علاقه مند است و اگر بداند بعد از این راجع به این مسائل بیخود فکر میکنی شدیداً ناراحت میشود شیرفهم شدی؟ در جواب همراه با لبخندی گفتم: بله قربان. در همان لحظه صدای زنگ در بلند شد.

مادر و بقیه خندان و سر حال وارد شدند پیدا بود که جواب مثبت را در اولین جلسه گرفته اند. خاله طلعت چادرش را روی میل انداخت و با آب و تاب جریان خواستگاری را برایش بازگو کرد. لیلیا که معمولاً از جلسه خواستگاری دل خوشی نداشت با حالت بی اعتنائی گفت: مگر هول بودند در جا جواب مثبت دادند؟ خاله در جواب با خوشرویی گفت: لیلیا جان وقتی در یک امر خیر هر دو طرف قضیه راضی باشند دیگر معطلی جایز نیست. بر خلاف تو من فکر میکنم آدمهای خوبی بودند چرا که تکلیف ما را همین امشب روشن کردند. قرار بر این شد که 5شنبه شب هم یک نامزدی مختصر و مفید بگیریم و مراسم عروسی بماند برای بعد از محرم و صفر. به اکبر تبریک گفتم علی هم صورتش را بوسید و برایش آرزوی خوشبختی کرد. از آنشب تا شب نامزدی اکبر و پروین با دو نفر از بزرگترها

چند بار برای خرید لوازم ضروری و آشنایی بیشتر با هم به خیابان رفتند و خلاصه در یک مراسم مختصر ولی صمیمی آندو رسماً نامزد شدند.

فصل 7

فصل بهار در شهرهای جنوبی یکی از بهترین و زیباترین فصلهاست. شهر ما در آغاز فصل بهار مصادف با شروع سال جدید نیز هست مهماندار عده زیادی از هموطنان که ساکن دیگر نقاط کشورمان هستند میباشد. مهمانان نوروزی برای تفریح و تغییر آب و هوا در این ایام به شهرهای معتدلتر می آیند. در تعطیلات نوروز علاوه بر همه هتلها و مهمانسراها اکثر مدارس و پارکها هم مملو از این تازه واردین میشود. در یکی از همین روزها بود که من و لیلا برای خرید لباس به بازار رفته بودیم. یک هفته بیشتر به عروسی اکبر نمانده بود اما من و لیلا برای خود لباسی تهیه نکرده بودیم از این فروشگاه به فروشگاه بعدی در بدر بدنبال لباس دلخواهمان میگشتم. وجود اشخاص مختلف و شور و شوق آنها برای خرید جلوه خاصی به خیابانها داده بود. در بعضی از مسیرهای کم عرض ازدحام تازه واردین عبور و مرور را مشکل میکرد. در همین گیر و دار در جلوی فروشگاهی به خانواده ای برخوردیم که از ظاهرشان مشخص بود که از مهمانان نوروزی هستند. خانم خانواده برای انتخاب بلوز دلخواهش دچار مشکل شده بود و با آنکه چندین رنگ مختلف از آنرا پیش رو داشت اما قدرت تصمیم گیری و آنکه کدامیک برارزنده تر است را نداشت. در همان حال یکی از بد رنگترین را جدا کرد و در حالیکه از تک تک افراد خانواده اش نظر خواهی میکرد آنرا جلوی سینه خود نگاه داشته بود آنهایی که همراهیش میکردند و از دو دلی او بتنگ آمده بودند نظر مساعد دادند و گفتند همین خوب است بگیر تا برویم. اما او قانع نشد بطرف من آمد کهدر کنارش ایستاده بودم برگشت و پرسید: بنظر شما این رنگ بمن می آید؟ از آنجاییکه میخواستم نظر درستی داده باشم گفتم: با عرض معذرت باید بگویم که اصلاً رنگ جالبی نیست در عوض این بلوز خردلی رنگ مناسب سن و هماهنگ با رنگ پوست شماست. با شیفتمگی بلوز انتخابی مرا برداشت و چنان نگاهش کرد مثل اینکه برا یاولین بار است آنرا میبیند و همراه با لبخندی گفت: وای این بلوز چقدر زیباست. بعد در حالیکه آنرا جلوی سینه قرار میداد به فروشنده سفارش کرد که همانرا برایش پیچد و دوباره بسوی من برگشت و گفت: متشکرم که کمک کردید متقابلاً همراه با تبسمی تشکر کردم. پرسید شما اهل همینجا هستید؟ گفتم بله. همانطور که لبخند خوش آیندی میزد گفت: شهر شما دیدنی و خوش آب و هواست و اهالی این شهر همه خونگرم و مهربانند. با لبخندی تشکر کردم و گفتم: این از لطف شماست که اینجا را خوب دیده اید ولی در مورد آب و هوا باید بگویم در حال حاضر اعتدال هوای این منطقه دلچسب و لذت بخش است. ولی تا یکی 2 ماه دیگر آنچنان گرمایی آغاز میشود که تحملش برای خود ما هم مشکل است چه رسد به تازه واردین. همانطور با علاقه نگاهم میکرد گفت: پس چه خوب است که با وجود این گرما پوستی به این لطافت و زیبایی دارید. با شرم تشکر کردم و به آرامی از آنها فاصله گرفتم. لیلا پیشنهاد کرد به طبقه بالای فروشگاه برویم. و از لباسهای آن قسمت هم دیدن کنیم. به همراه او از پلکان بالا رفتیم و در آنجا لباسهای مورد علاقه نا را پیدا کردیم.

من با باقیمانده پولی که همراه داشتم مقداری هدایا برای یک یک افراد خانواده به رسم عیدی خریداری کردم. پیراهن برای پدر بلوزی برای مادر فندک زیبایی برای علی و 2 اسپری مردانه برای اکبر و محمود. همینطور گل سر برای لیلا و ماشین کوکی برای مصطفی کل هدایایی بود که خریداری کردم. بهمنگام بازگشت بمنزل هوا کاملاً تاریک شده بود. بعد از فشردن زنگ مصطفی آمد در را باز کرد و با خوشحالی گفت: دایی آمد. پرسیدم: کدام

دایی؟ در حالیکه با هیجان صحبت میکرد گفت: دایی طالب از خارج آمده. منظور او از خارج کشور بحرین بود. من و لیلان نگاهی به ظاهر خود انداختیم و به طرف اتاق برآه افتادیم. کفشهای زیادی در خیاط بچشم میخورد اینطور که پیدا بود خاله هم همراه با خانواده خودشان را رسانده بودند. کنار ایستادم و حق تقدم را به لیلان دادم و سپس بدنال او داخل شدم. بمحض ورود سلام کردم و در میان جمعیت بدنال چهره های تازه میگذشتم که مادر مرا به مرد نسبتا چاق و تیره پوستی که بی شباهت به مادر و خاله طلعت نبود معرفی کرد دستم را جلو بردم و همراه با لبخندی خیر مقدم گفتم. دایی طالب که پیدا بود از 2 خواهر بزرگتر است با نگاهی حاکی از حیرت و کنجکاوی دست مرا بگرمی فشرد و گفت: به ما خواهرزاده به این زیبایی داشتیم و خودمان خبر نداشتیم. بعد با لبخندی که 2 از دندانهای روکش طلایی اش را مشخص میکرد گفت: اینهم پسر من فرید و اشاره به مرد جوانی که روبرویش نشسته بود با خوشرویی دستم را بطرف فرید دراز کردم و گفتم: خوشوقتم خیلی خوش آمدید. مرد جوان که لهجه ای مانند پدر داشت گفت: منم از زیارت شما خوشحالم. پسر دایی بر خلاف پدرش خوش قیافه بود و خیلی هم خوب لباس پوشیده بود. یک انگشتر طلایی درشت همراه با یک ساعت گرانبیایم در دستش خود نمایی میکرد. بعد از احوالپرسی برای تعویض لباس به اتاقم رفتم و در آنجا متوجه قیافه درهم لیلان شدم. بسویش رفتم و دستهایم را بدور کمش حلقه کردم و به آرامی گفتم: بیا عهد ببندیم که در این ایام عید به خاطر هیچ موضوعی از هم دلخور نباشیم. بعد در حالیکه لبخندی برویش میزد پرسیدم: موافقی؟ در همان حال کونه اش را بوسیدم او هم بوسه نیم بندی از کونه من گرفت و از اتاق خارج شد. هدایایی که خریده بودم در گوشه ای گذاشتم تا سر فرصت آنها را به صاحبانم تقدیم کنم. در بین آنها فقط فندک علی را در زورق زیبایی پیچیدم و با روبان قرمز پاپیون کوچکی درست کردم و برای تزئین بر روی آن چسباندم. و در یادداشتی نوشتم (تقدیم به عزیزترین عزیزها به خاطر همه محبتهایش) آنها را با خودم و همراه با فندک به اتاق علی بردم و بر روی میز کوچک کنار تختش گذاشتم. به هنگام بازگشت او که متوجه خروج من از اتاقش شده بود به کنارم آمد و پرسید: به چیزی احتیاج داری؟ متبسم گفتم نه ولی هر وقت فرصت کردی سری به اتاق بزن بر روی میز کنار تخت چیزی هست که انتظار ترا میکشد.

علی با نگاه شیطننت آمیزی و همراه با لبخند گفت: اتفاقا درون کشوی کتابهای تو هم چیزی هست که منتظر توست. با تعجب نگاهش کردم و با خوشحالی بسوی اتاقم رفتم. با شوق کشوی کتابها را گشودم و بسته ای که در زورق زیبایی پیچیده شده بود یافتم مشتاق برای دیدار چیزی که درون آن بسته بود سریع آنها را باز کردم و در کمال تعجب کت بسیار زیبا و خوشدوختی را دیدم که از جنس کرپ ژرژت بود. بقدری از دیدن آن خوشحال شدم که نهایت نداشت همیشه آرزو داشتم که چنین کتی داشته باشم. با شادی آنها را بتن کردم و خود را در آینه آرایش برانداز کردم. بینهایت برانزده و شیک بود دلم میخواست به همان صورت بمیان جمع بروم تا همه آنها ببینند. ولی ترسیدم باعث ناراحتی لیلان بشوم بهمین خاطر منصرف شدم کت را بیرون آوردم و در میان لباسهایم آویختم. وقتی که بهمیان جمع برگشتم متوجه علی شدم چشمهایش از شادی برق میزد. مثل اینکه او هم پی به شادی من برده بود به کنارش رفتم و به آرامی گفتم: خیلی متشکرم واقعا که خوش سلیقه ای. همراه با لبخندی در پاسخ گفت: منم متشکرم هدیه تو هم عالی بود. در همان حال سیگاری بیرون آورد و با آتش فندک آنها را مشتعل کرد.

شام آنشب را علی از باشگاهی که وابسته به شرکت نفت بود و در نزدیکی منزل ما بود تهیه کرد. مادر مایل بود پذیرایی بطور کامل و در حد عالی باشد. بهمین خاطر بسرعت دستور صادر میکرد و از شوق دیدار برادر کاملا دستپاچه شده بود. اینبار دایی طالب واقعا لطف کرده بود و به نامه مادر که در آن خواهش کرده بود حتما برای

عروسی اکبر به ایران بیاید جواب مثبت داده بود همراه پسرش راهی وطن شده بود. او در خلال صحبتهایش مطرح کرد که بخاطر مشکل ویزا نتوانسته همه اعضای خانواده را بیاورد. ولی مادر بهمین هم راضی بود. از آنشب به بعد همه سعی ما بر این بود که به دایی و پسرش خوش بگذرد. طی این مدت اکبر و علی لحظه ای فرید را تنها نمیگذاشتند. و مدام او را برای گردش و تفریح به جاهای دیدنی شهر میبردند دایی طالب محبت کرده و مقدار زیادی سوغاتیهای مختلف برای هر دو خانواده با خود آورده بود. او به این طریق میخواست غیبت طولانی را جبران کند. و خلا عاطفی را که با گذشت سالها میان او و خواهرانش بوجود آمده بود پر نماید. در این روزها بخاطر مراسم عروسی و انجام کارهای ضروری وقت سرخاراندن نداشتیم. مدام مشغول انجام کارها بودیم. در این میان خاله و نرگس و همینطور فریده در تمام کارها با ما همگام بودند. 2 روز بعد از ورود دایی طالب خاله همه را برای صرف نهار بمنزلش دعوت کرد. روز خوبی بود و همه شاد بودیم. بعد از صرف غذا من و فریده همه ظرفها را شسته و خشک کردیم. بعد از مرتب کردن آشپزخانه به حیاط رفتیم بچه ها سرگرم بازی با صحبت با هم بودند. آفتاب بهاری و لذتبخش بود من و فریده در مورد لباس شب عروسی با هم صحبت میکردیم. تابش آفتاب باعث کرختی و سستی میشد و هوس خوابیدن را در انسان زنده میکرد. خمیازه ای کشیدم و به فریده پیشنهاد کردم به اتاق خواب برویم و استراحت کنیم.

ولی او با لبخندی گفت: فعلا خواب بی خواب بهتر است بروی در بحر لیلا و ببینی که چه پذیرایی از فرید میکند. نگاهی به آنسوی حیاط انداختم لیلا و فرید را زیر سایه درخت گل ابریشمی در حال گفتگو دیدم. لیلا سرگرم پوست کندن پرتقالی بود و در همان حال با فرید صحبت میکرد. آخر سر پرتقال را جلوی فرید درون پیشدستی گذاشت و با خوشرویی به او تعارف کرد. با نگاهی به فریده گفتم: انقدر بخیل نباش مگر نمیدانی مهمان نوازی یکی از خصوصیات بارز جنوبیهاست. خوب لیلا هم مشغول همین کار است. فریده با پوزخندی گفت: حالا که من اعتراضی نکردم. بعد پرسید راستی شیرین تو با عروس به آرایشگاه میروی؟ گفتم: فمر نمیکنم. با تعجب پرسید چرا؟ گفتم: برای اینکه ضرررتی ندارد من ترجیح میدهم موهایم را به صورت ساده ای پشت سر جمع کنم. پس دیگر احتیاجی به آرایشگاه ندارد. در ضمن لیلا و نرگس با پروین میروند پس عروس خانم تنها نیست و دیگر نیازی بوجود من ندارد. فرشید که سرگرم توپ بازی بود فریاد زد شیرین و فریده بیایند وسطی بازی کنیم. فریده برخاست و دست مرا برای بلند شدن کشید گفتم: تو برو من اصلا حوصله بازی کردن ندارم. در همان حال بطرف اتاق براه افتادم. بزرگترها سرگرم صحبت در باره عروسی بودند پدر گفت: اگر علی وام حقوقی نگرفته بود من نمیتوانستم این جشن را برگزار کنم. اکبر فقط چند ماه است که مشغول کار شده و هیچ پس اندازی ندارد. منم که از شما چه پنهان قسطهای ماهیانه اجازه نمیدهند پس اندازی داشته باشم پس در ایم میان فقط علی را داشتیم که همیشه آماده فداکاری است. علی که سرگرم حل جدول بود آنرا به کناری گذاشت و در پاسخ پدر گفت: اختیار دارید منکه کار مهمی نکرده ام این وظیفه ام بود که حرکت مثبتی برای اکبر انجام دهم. در این بین فرید هم به جمع ما پیوست و بر روی مبلی کنار من نشست. خاله برای هر دوی ما چای ریخت و کنارمان گذاشت. با تبسمی گفتم: دست شما درد نکند جدا که چای داغ میچشبد. فرید در حال برداشتن فنجان چای نگاهی بسویم کرد و گفت: شما خیلی خسته شدید از وقتی رسیدیم تا بحال مدام در زحمت هستید. با تشکر گفتم: این وظیفه من است اینجا برای من با خانه خودمان هیچ فرقی ندارد. اندوه کلامش کاملا هویدا بود در همان حال گفت: ای کاش ما هم ساکن ایران بودیم و در آنصورت میتوانستیم بشتر با شما و عمه طلعت رفت و آمد کنیم. نمیدانید چقدر لذت میبرم وقتی اینهمه صمیمیت را میبینم. در

پاسخ او که صادقانه سخن گفته بود گفتم: باز جای شکرش باقیست که این فرصت پیش آمد و با هم آشنا شدیم. گرچه من با آنکه قبلا هیچیک از شما را ندیده بودم ولی مثل دیگران دورادور به همه شما علاقه مند بودم و حالا که سعادت دیدار شما دست داد علاقه من دو چندان شده. همراه با لبخندی گفت: باور کنید ما هم به همان اندازه به همه شما علاقه مند شدیم بعد از این نمیگذاریم فاصله دیدارها زیاد طولانی شود. علی که تا آن لحظه به صحبت‌های ما گوش سپرده بود با فرید مشغول گفتگو شد و راجع به شغلش در بحرین سوالاتی کرد. در این بین مشخص شد که او لیسانس حسابداری دارد. فرید هم مانند علی هنوز دم به تله ازدواج نداده بود چرا که عقیده داشت همیشه برای ازدواج فرصت هست. پس چرا عجله کند و خود را به دردسر دوران تاهل بیندازد. با خود گفتم عجیب است که پسرها تا این اندازه با هم اختلاف عقیده دارند یکی مانند اکبر که به قول معروف هنوز سر از تخم بیرون نیاورده هوس زن گرفتن کرده است و کسانی مانند علی و فرید زیر بار ازدواج نمیروند.

فصل 8

جشن عروسی در سالن همان باشگاهی که نزدیک محل ما بود برگزار شد. مراسم با شکوهی بود و عده زیادی از دوستان و آشنایان عروس و داماد در آن شرکت داشتند من همراه با چند نفر برای آماده کردن وسایل ضروری قبل از دیگران به باشگاه رفتیم. در 2 طرف طول سالن میز و صندلیهایی برای پذیرایی از مهمانان چیده شده بود در قسمت روبروی سالن سن قرار داشت که محلی برای نوازندگان بود. کاناپه خوش رنگی که با 2 سبد گل طبیعی در طرفین تزیین شده بود محلی برای نشستن عروس و داماد بود. مراسم عقد در منزل آقای رستگار پدر پروین صورت می‌گرفت. از روز قبل یکی از اتاقها را برای برگزاری این مراسم آماده و تزیین کرده بودند. من بخاطر نظارت و همکاری امور سالن نتوانستم در آن مراسم حضور داشته باشم. در حالیکه با برگهای سبز میان میوه را تزیین می‌کردم صدای فرید را شنیدم که گفت: شما سرشار از ذوق و سلیقه هستید با تشکر گفتم: ببخشید که امروز شما را بزحمت انداختیم بد شد که شما نتوانستید در مراسم عقد حضور داشته باشید. فرید که در کت و شلوار مشکی رنگش برانزده تر بنظر میرسید همراه با لبخند و نگاه شیطنت آمیزی گفت: باور کنید در کنار شما بودن به هر مراسمی ترجیح دارد. در ضمن خود من داوطلب شدم به اینجا بیایم هر چند تابحال بجز نگاه کردن به کارهای شما و لذت بردن کار دیگری انجام ندادم. با لبخند زیرکانه ای گفتم: پس حالا که بیکارید لطفا این ظرف میوه را روی آن میز گوشه سالن بگذارید. در حیت برداشتن ظرف میوه گفت: با کمال میل. در همان حال علی صدایم کرد و گفت: مهمانان در حال آمدن هستند آیا همه چیز حاضر است؟ به او اطمینان دادم که همه چیز مرتب است و در ضمن برای آنکه سربسروش گذاشته باشم گفتم: داماد آینده امیدوارم شما در موقع عقد کنار مرا بدنال نخود سیاه نفرستید و این افتخار را بمن بدهید کهدر لحظه انجام مراسم آنجا باشم. با لبخندی که چهره اش را جذابتر میکرد گفت: اگر تو نباشی که اصلا عقدی صورت نمیگیرد اینرا مطمئن باش. با خوشحالی گفتم: ببینیم و تعریف کنیم. در حال جدا شدن از او بودم که گفت: راستی شیرین امشب با این لباس معرکه شدی. با رضایت گفتم: متشکرم ولی صبر کن دو سه ساعت دیگه کت مشکیم را بپوشم بعد تعریف کن. آنشب در تمام مدت در حال پذیرایی بودم در یک فرصت مناسب تغییر لباس دادم و کت اهدایی علی را بجای کت صورتی رنگی که بتن داشتم پوشیدم. بعد از ورود به سالن احساس رضایت بیشتری کردم چون آنهایی که متوجه تعویض لباس من شدند همگی از حسن سلیقه ام در باب انتخاب رنگ مشکی و صورتی تمجید کردند. در این میان لیلیا با حالت بخصوصی پرسید: این کت را از کجا آوردی؟ برای آنکه از

علی کینه ای بدل نگیرد گفتم: مدتی بود که از علی خواهش کرده بودم برایم کتی شبیه به این بخرد از قضا چند روز پیش خواهمش بر آورده شد.

لیلا با حسادت علنی گفت: پس چرا قبلا بهم نشان ندادی؟ گفتم: میخواستم برایت تازگی داشته باشد. در همان حال بسوی علی رفتم او که از دور متوجه من شده بود با لبخند رضایتی گفت: واقعا که این لباس برازنده توست جلوی نیم چرخ زدم و گفتم: این برازندگی از حسن سلیقه برادر عزیزم است. همانطور که نگاهم میکرد پرسید: شام خوردی؟ گفتم آنقدر خسته بودم که میلی به غذا نداشتم. ولی برای برطرف کردن ضعف چند لقمه به اجبار خوردم. دستم را کشید و گفت: تو امشب به اندازه کافی زحمت کشیدی حالا بیا بشین تا دیگران بجای تو پذیرایی کنند. مرا روی یکی از صندلیها در کنار خود نشانده. وقتی نشیتم تازه متوجه ذق ذق پاهایم شدم. به علی گفتم: اگر گفتمی الان چه چیز لذت داره؟ با نگاهی گفت: حتما به چای داغ. گفتم: آنکه جای خود دارد ولی الان به جای راحت برای خوابیدن جدا لذت بخشه. دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: میدانم خیلی خسته ای یکی دو ساعت دیگر مراسم به پایان میرسد وقتی بخانه برگشتیم یکسره به رختخواب برو و راحت بخواب. فردا هم لازم نیست زود از خواب بیدار شوی تا هر موقع که مایل بودی استراحت کن.

عروس و داماد در آخرین دقایق نیمه شب دست یک یک مهمانان را فشردند و برای حضورشان از همگی تشکر کردند. وقتی همه بخانه برگشتیم نگاه مارد بمن افتاد و گفت: شیرین تو خیلی خسته ای زودتر برو استراحت کن. با یک شب بخیر کوتاه به اتاقم رفتم و پس از تعویض لباس با تنی خسته و بیحال به بستر افتادم و تا نیمه های روز بعد هیچ نفهمیدم. بلیط هواپیمای دایی و فرید برای روز چهاردهم فروردین تهیه شده بود و در روز سیزده همگی ما و خانواده خاله به همراه خانواده پروین برای بدر کردن سیزده به جای سرسبز و با صفایی رفتیم. بر اثر شلوغی بسختی جای برای نشستن پیدا کردیم. روز خوبی بود و همه مردم شاد و سرزنده بودند. اکبر و پروین مثل دو پرنده خوشبختی لحظه ای از هم غافل نمیشدند مادر و خاله هم تمام سعیشان این بود که در آخرین روز به برادر و برادر زاده یشان خوش بگذرد. بهمین خاطر مدام از آنها پذیرایی میکردند در این میان فرید کمی گرفته بود و زیاد سیگار میکشید در حال تهیه سالاد بودم که دایی را مخاطب قرار دادم و گفتم: دایی جان قول میدید که از این به بعد لا اقل سالی یکبار بما سر بنزید؟ البته در سفرهای بعدی سعی کنید بقیه افراد خانواده را همراه بیاورید. همراه با لبخندی گفت: اگر فرصتی پیش بیاید حتما اینکار را میکنیم. با اعتراض گفتم اینکه نشد قول. فرید که تا آنلحظه متفکر و مغموم نشسته بود گفت: شیرین خانم من بجای پدرم قول میدهم باور کنید در این مدت آنقدر بما خوش گذشت که از فردا بمدت یکسال روز شماری میکنیم که دوباره به ایران برگردیم. به دنبال این کلام پرسید راستی چند سال دیگر به پایان تحصیل شما مانده؟ بجای من مادر با خوشحالی گفت: 2 سال دیگر دیپلمش را میگیرد و درسش تمام میشود. آنوقت است که باید بار سفر ببندد با تعجب پرسیدم: مگر قرار است به کجا بروم؟ خاله همراه با خنده گفت: بمنزل شوهر. علی سرش را از روی جدولی که در دستداشت بلند کرد و گفت: از حالا این حرفها را در مغز شیرین نکنید درست نیست. خاله خطاب به او گفت: علی آقا شما طوری راجع به ازدواج صحبت میکنید مثل اینکه گناه کبیره است. یک نگاه به اکبر و پروین بیندازید آنوقت میفمید که نصف عمرتان به هدر رفته که هنوز ازدواج نکرده اید. علی با پوزخندی گفت: نگران نباشید خاله جان ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است.

آنروز فرید از همه ما در حالتهای مختلف عکس گرفت به نظر من آخرین عکس او از همه بهتر بود چرا که همگی دسته جمعی نشستیم و از آقای رستگار خواهش کردیم عکس ما را بگیرد قرار بود فیلم را فرید با خود ببرد و در

همناجا عکسها را ظاهر کند. مادر از او خواهش کرد که سری کامل از روی عکسها برای ما چاپ کند. صدای اعتراض خاله بلن شد پرسید پس کسی به فکر من نیست؟ فرید قول داد حتما برای او یک سری بفرستد. ساعت حرکت هواپیما 10 صبح بود و من بخاطر رفتن به دبیرستان نمیتوانستم آنها را بدرقه کنم. مادر و خاله طلعت همراه با دیگران برای درقه رفتند به فرودگاه به هنگام خداحافظی از دایی خواستم که سلام گرم مرا به یک یک افراد خانواده اش برساند. دست فرید را بگرمی فشردم و خاطر نشان کردم که نامه را فراموش نکند. با حالت بغض آلودی گفت: قول میدهم حتما جواب نامه هایم را بنویسید؟ با خوشرویی گفتم: قول صد در صد و اضافه کردم: راستی اگر در بعضی مواقع بمشا در اینجا بد گذشت ما را ببخشید. فرید که چمشهایش با هاله از اشک برآقتر بنظر میرسید لب زیرینش را بدنجان گرفت و گفت: این حرف را نزن باور کن هیچوقت خاطره این سفر را فراموش نخواهم کرد. بعد اضافه کرد همیشه از خداحافظی بیزار بودم پس فقط میگویم به امید دیدار.

شروع دوباره کلاسهای درس دوباره مرا مشغول کرده بود دیگر به هیچ چیز بجز امتحانات ثلث سوم فکر نمیکردم در یکی از روزهایی که خسته از مدرسه به خانه برگشتم متوجه نامه ای شدم که از بحرین رسیده بود. نامه حاوی پاکت سفارشی هم بود که همه عکسها را در آن گذاشته بودند. اول عکسها را با هیجان نگاه کردم همه آنها خوب و با کیفیت عالی بودند محیط شلوغ عکسها و سرسبزی مکان و زیبایی آنها را دو چندان کرده بود. بین آنها متوجه عکسی شدم که در حالتهای مختلف از من گرفته شده بود. وقتی لیلا مرا خوشحال از تماشای آنها دید با حالت طعنه گفت: از همه فلیم فقط چند عکس مربوط به دیگران است و بقیه فقط از تو گرفته شده. در جواب گفتم باور کن هیچ نفهمیدم این عکسها ی از من گرفته شده علی که سرگرم خواندن نامه فرید بود گفت: مثل اینکه اسم فرید را باید به لیست طرفداران شیرین اضافه کنیم. مادر نگاهی بمن کرد و گفت: اتفاقا طالب راجع به این موضوع اشاره ای هم کرد و پرسید کشیرین خیال ازدواج ندارد؟ من که از قبل میدانستم جواب تو چیست گفتم تا بحال چندین خواستگار برایش آمده ولی او زیر بار نمیروند. تصمیم دارد فعلا به درسش برسد در ضمن سفارش کرده تا پایان دبیرستان هیچ خواستکاری را قبول نکنیم. بعد از این صحبت طالب دیگه حرفی از این مطلب پیش نکشید.

امتحانات ثلث سوم با همه هیجانهاش به پایان رسید آخرین امتحان ما درس زبان بود. وقتی که برگه ها را داده و از سالن خارج شدیم نگاهم به آقای صالحی افتاد او که متوجه من شده بود پرسید: امتحان چطور بود؟ با خووشحالی گفتم: خیلی خوب بود آقا نحوه سوالات عالی بود. او با لبخند مرموزی گفت: که اینطور خوب ببینیم و تعریف کنیم. بر اثر تبسم او برق از سرم پرید در یک لحظه فکر کردم نکند آقای صالحی بخاطر رفتار من نمره ام را کم کند. در رابطه با این فکر گفتم: البته زیاد هم نمیتوانم روی خوب روی خوب بودن نمره ام تاکید کنم. با تعجب و همراه با پوزخندی گفت: چرا؟ گفتم: میتورسم این اواخر باعث دلگیری شما شده باشم و همین موضوع در نمره ام تاثیر بگذارد. عینک ظریف آفتابیش را بچشم زد و گفت: اگر میتوانستم اینکار را میکردم ولی افسوس که وجدانم بمن این اجازه را نمیدهد.

تابستانهای شهر ما همیشه طولانی و طاقت فرساست. بادهای گرم آفتاب سوزان دم کردگی هوا و شذجی از مشخصات بارز این مناطق است. هر چند در خانه های سازمانی وجود چند کولر گازی هوای درون منزل را خنک و لذتبخش میکند. ولی اگر لحظه ای آنرا خاموش کنیم هوای خانه مثل جهنم میشود.

بعضیها معتقدند این گرما برای این مناطق لازم و ضروری است چرا که اگر هوا تا به این حد گرم نشود میوه نخل خرما خوب رسیده نخواهد شد. خرما یکی از بارزترین محصولات کشاورزی کشور ما محسوب میشود و سالانه مقدار

زیادی از این محصول به کشورهای دیگر صادر می‌گردد. به اصطلاح مردم این نواحی گرمترین زمان در طول تابستان را گرمای خرما پزان می‌گویند.

نیمه‌های مرداد ماه بود که پدر پیشنهاد کرد همگی برای زیارت به مشهد مقدس برویم. این پیشنهاد مورد استقبال همه قرار گرفت. وقتی خاله از جریان با خبر شد با خوشحالی گفت: چطور است هر دو خانواده با هم به این سفر برویم؟ چون همه با این نظر موافق بودند مینی بوس مرتبی را برای مدت 20 روز کرایه کردیم و عازم سفر شدیم. شاید این مسافرت یکی از بهترین خاطرات زندگی من باشد. به هر صورت هر چه بود سراسر خوشی و تفریح بود همراه با حوادث بیاد ماندنی. نظر به اینکه همه وسایل ضروری را به همراه داشتیم در بین راه هر جا به فضای سبز و محیط با صفایی بر می‌خوردیم توقف کرده و به استراحت و تهیه غذا می‌پرداختیم. شبها را حتما در یکی از شهرهای بین راه اطراق می‌کردیم. و با آغاز روز حرکت ما هم آغاز میشد خاله تمام مدت را به شوخی و مزاح با دیگران مشغول بود. مادر هم مسول ریختن چای و یا پخش تنقلات بود. از آغاز حرکت تمام لحظه‌های جالب رادر دفتری یادداشت کردم. به هنگام طی مسیر هر کس هر لحظه مایل بود جایش را با دیگری عوض می‌کرد. علی رانندگی را میدانست. در ساعاتی که راننده خسته بود به کمک او میرفت. اکبر و فریدون هم در موقع لزوم پشت فرمان مینشستند. آقای راننده که مرد میان سالی بود از این سفر و همراه بودن با ما راضی بنظر میرسید. او با همه صمیمی شده بود و تقریباً یکی از افراد فامیل به حساب می‌آمد هنگامی که به مقصد رسیدیم تقریباً همگی خسته بودیم. نخستین روز به پیدا کردن مکان و نظافت شخصی گذشت. ولی روز بعد همگی به پابوس امام رفتیم. برای اولین بار بود که این سعادت نصیب شد. وقتی وارد صحن شدیم با عده زیادی از زائرین مواجه شدم. در دل با خود گفتم هر یک از این مردم برای اجابت حاجت خود به این مکان آمده‌اند. در جایگاه اصلی فشار زوار بیش از حد تصور بود. در این میان هر چه سعی می‌کردم دستم را به ضریح برسانم فشار دیگران مرا جابجا می‌کرد. مانند پر کاهی در دست امواج به این سو و آن سو میرفتم در حین همین جابجاییها در عین ناباور یخود را کنار ضریح دیدم. با دو دست محکم به آن چسبیدم و دیتم را به کنگره‌های آن تکیه دادم. صدای گریه و زجه دیگران مرا منقلب کرده بود. در حالیکه می‌لرزیدم گونه‌هایم از اشک خیس شده بود. دلم می‌خواست منم از امام چیزی طلب کنم ولی برای خود هیچ نمی‌خواستم پس با خلوص نیت برای همه مردم دعا کردم. در حالیکه با امام راز و نیاز می‌کردم سلامتی همه را از او طلب کردم بر اثر فشار دستهای دیگران چادرم لیز خورد و بر روی شانه‌هایم افتاد. در این فکر بودم که جایم را به زائر دیگری بدهم که دستی چادر را دوباره بر سرم کشید. وقتی به عقب برگشتم علی را دیدم که به فاصله کمی دورتر از من ایستاده و چشمانش قرمز و متورم بود. برای بیرون رفتن از میان جمعیت دستش را گرفتیم و با سختی راهی به خارج پیدا کردم. وقتی به حیاط رسیدیم دیگران در انتظار ما بودند. طی مدتی که در شهر مشهد بودیم چندین بار برای زیارت به حرم رفتیم و در فرصتهای دیگر از مناطق دیدنی شهر بخصوص باغ وکیل پارک شهر و بازار معروف اما رضا دیدن کردیم. یک روز را هم برای خرید سوغاتی اختصاص دادیم. در بازگشت احساس عجیبی داشتم و دلم شدیداً گرفته بود.

یک هفته بعد از آنکه از سفر برگشتیم برای ثبت نام در سال پنجم به دبیرستان رفتیم. در آنجا عده‌ای از همکلاسانم را که برای امتحان دروس تجدیدی به مدرسه آمده بودند ملاقات کردم. بعد از خوش و بش‌های اولیه به گوشه‌ای از حیاط مدرسه رفتیم و مشغول صحبت شدیم. هر کس از دردی سخن میگفت ثریا دوست هم نیمکتی من خبر نامزدی را داد و گفت بعد از امتحانات شهر یور ازدواج خواهد کرد. با خوشحالی به او تبریک گفتم و برایش آرزوی خوشبختی کردم.

منیژه گفت: راستی شیرین خبر ازدواج آقای صالحی را شنیدی؟ با تعجب گفتم: اوه... پس بالاخره مستر صالحی ازدواج کرد. منیژه گفت: با یکی از دختران اقوامش ازدواج کرد. همراه با تبسمی گفتم: امیدوارم زندگی خوبی داشته باشند. آنروز بچه ها خبرهای دسته اول را برایم بازگو کردند منم به نوبه خود از چیزهایی که دیده یا برایم اتفاق افتاده بود تعریف کردم.

سال پنجم دبیرستان هم مانند سالهای دیگر گذشت و حادثه بخصوصی رخ نداد. تنها حوادث قابل ذکر آن سال بچه دار شدن اکبر بود که حالا دیگر با ما زندگی نمیکرد و یک خانه نقلی اجاره کرده بود. در اواخر سال سربازی محمود به پایان رسید و او با قدی بلند و چهره ای مردانه تر بخانه بازگشت. فرشید که چند ماهی بود در یکی از شرکتهای ساختمانی مشغول بکار بود به تازگی با یکی از دختران همسایه نامزد شده و عروسی آنها به چند ماه بعد موکول شده بود. علی هنوز هم مجرد بود و اصلا خیال ازدواج نداشت. لیلیا هم مثل سابق روال زندگی عادی زندگی را میکزدراند و این اواخر سرش را به خیاطی گرم میکرد. سرفه های پدر اینروزها شدیدتر و عذاب آورتر شده بود او ظاهرا هم خیلی ضعیف بنظر میرسید. در این ایام فقط صبحها به اداره میرفت و علی مانع آن شد که شغل دومش را داشته باشد. مادر هم مثل سابق مایه گرمی و صفای خانه بود. با وجود او همه چیز برای دیگران قابل تحمل بود. مصطفی سال چهارم دبستان را هم با موفقیت پشت سر گذاشت و من او را برای کلاس پنجم دبستان و خود را برای سال ششم نام نویسی کردم.

دیروز نامه ای از بحرین رسید که همه از دیدنش خوشحال شدند دایی طالب در نامه اظهار دلتنگی کرده بود و نوشته بود آرزویش این است که دوباره بتواند سفری به ایران داشته باشد.

فصل 9

روز اول مهر اونیفورم جدیدم را که به تازگی تغییر رنگ داده بود به تن کردم. امسال بر خلاف سالهای قبل از بلور سفید رنگ و سارافن سرمه ای استفاده میکردیم. با نگاهی در آینه لبخند رضایت آمیزی بخود دادم ولی وقتی با خود گفتم این آخرین سالی است که به دبیرستان میروم دلم عمیقا گرفت و برای آینده نامعلوم خود نگران شدم. اما لحظه ای بعد همه چیز راب ه دست سرنوشت سپردم و در حالیکه شانه هایم را بالا می انداختم با خود گفتم هر چه بادا باد ولی حقیقت این بود که آرزو داشتم بعد از اخذ دیپلم به دانشگاه یا سر کار بروم.

2 ماه از سال تحصیلی میگذشت و به دلیل رسیدن زمستان هوا زودتر از معمول تاریک میشد. خسته از مدرسه بخانه برمیگشتم که از فاصله ای نه چندان دور متوجه مصطفی شدم. با خوشحالی بسویم می آمد طبق روال همیشه یک بسته بیسکویت کرم دار برایش خریده بودم. چهره اش خندان بود و مثل اینکه میخواست خبر خوشی را بمن برساند با آنکه فاصله اش کم بود با صدای بلند گفت: آمدند من که تحت تاثیر هیجان قرار گرفته بودم پرسیدم: کیا آمدند؟ خندان گفت: دایی زندایی فرید هم آمده است. با لبخندی گفتم: به به خوش آمدند. طی مدتی که بطرف خانه میرفتیم از او پرسیدم چه وقت رسیدند؟ او که سرگرم باز کردن پوسته بیسکویت بود گفت: ساعت 2 بعد از ظهر. پرسیدم خاله طلعت هم آمده است؟ مصطفی با خوشحالی گفت: بله آنها هم آمده اند. زنگ را فشردم محمود در را برایمان باز کرد میخواست خبر ورود مهمانان را بدهد که مصطفی گفت من به شیرین گفتم که دایی آمده. در آشپزخانه لیلیا و فریده سرگرم آماده کردن وسایل شام بودند. با هر دو احوالپرسی کردم و گفتم: چشمتان روشن. فریده با لبخندی گفت: چشم تو هم روشن. پرسیدم: راستی زندایی چه شکلی است؟ لیلیا گفت: برو خودت بین من که اصلا از او خوشم

نیامد خیلی از خودش متشکر است. از حرف لیلا تعجب کردم و بطرف اتاق براه افتادم. بمحض ورودم همه ساکت شدند. بعد از احوالپرسی با دایی برای بوسیدن خانمش جلوتر رفتم ولی او با سردی هر چه تمامتر با من برخورد کرد و با اکراه بوسه ای از گونه ام گرفت. او خانم سفید رویی بود که چشمان خندانی داشت دهانش گشاد ولی با وجود لبهایی خوش خالت زیبا بنظر میرسید. پیراهن بلندی به شیوه زنهای عرب بتن داشت و مقنعه سیاه رنگی را به دور سر پیچیده بود و با یک گیره طلا به شکل پرنده محکم میشد. طرز کلامش مانند دایی مخلوطی از فارسی و عربی بود دستانش با مقدار زیادی النگو مزین شده بود گردنبند قطور چشم گیر بهم به گردن داشت.

بعد از او بطرف فرید رفتم که به احترام من به پا ایستاده بود و چشمانش از خوشحالی برق میزد. دستم را بگرمی فشرد و برای اینهمه مدت دوری ابراز دلتنگی کرد. در جواب گفتم: دل ما هم برای شما تنگ شده بود و چه خوب شد که دوباره تشریف آوردید. بخصوص ما اینبار چشم ما هم به جمال ماه مادر شما هم روشن شد. صدای زندایی را شنیدم که با فارسی لهجه داری گفت: اختیار دارید از وقتی فرید از ایرن برگشت بقدری از شما تعریف کرد که مشتاق بودیم زودتر از اینها شما را زیارت کنیم ولی متاسفانه فرصت دست نمیداد. همراه با لبخندی گفتم: فرید خان محبت دارن. بعد سرگرم احوال پرسی با خاله و بقیه شدم و بدنبال آن برای تعویض لباس به اتاقم رفتم وقتی دوباره بمیان خمع برگشتم بحث بر سر این بود که دنیا وفا ندارد و در این قلیل عمر باید از حال یکدیگر باخبر بود. برای تازه کردن دست و رویم به حیاط رفتم سردی هوا دلچسب بود چرا که در شهر ما به قدری تابستانهای گرم و طولانی داریم که هوای سر برایمان کوارا است. نسیمی را که میوزید با تمام وجود بلعیدم و بطرف آشپزخانه رفتم. بمحض ورود فریده گفتم: خوب چطور بود؟ پرسیدم چی چطور بود؟ با حالت بخصوصی گفت: زندایی را میگویم. گفتم: زن نسبتا زیبا و با آن همه طلایی که بخود آویزان کرده میشود گفت: زن گران قیمتی است. اما هر چه هست از برخوردش زیاد خوشم نیامد در ضمن فکر کنم از آن زنهاست که در منزل فرمانروای مطلق هستند. وقتی لیلا و فریده نظرشان را مطرح کردند متوجه شدم زندایی در اولین قدم بد آورده و در دل هیچکس جایی باز نکرده. صدای زنگ در بلند شد و من آنرا باز کردم. علی بود که مقدار زیادی مواد غذایی خریداری کرده بود و هر دو دستش پر بود. خسته نباشید گفتم و یکی از بسته ها را از او گرفتم. وقتی بطرف آشپزخانه میرفتیم پرسید: با مادر فرید آشنا شدی؟ گفتم: بله ولی اصلا بدلم ننشست. با لبخندی پرسید چرا نمیدانم شاید بخاطر اینکه بدجوری براندازم کرد. در حالیکه نگاهم میکرد پرسید: چرا این برداشت را کردی؟ گفتم: باور کن جدی میگویم درست مثل این بود که میخواهد برده ای را بخرد راستش را بخواهی از نگاهش حرصم گرفت. علی خندید و گفت: مهم نیست سعی کن به دل نگیری در عوض دایی و فرید آدمهای خوبی هستند.

همراه با لیلا و فریده دو نوع شام همراه با مخلفاتش تهیه کردیم. و من برای اینکه روی زندایی ممتکبرم را کم کرده باشم سفره شام زیبایی چیدم و گلدان کوچکی از گلهای باغچه را برای تزیین در میانش جا دادم. در حین انجام کارها متوجه بودم که تمام حرکات مرا زیر نظر دارد و از گوشه چشم لحظه ای از من غافل نمیشود. یکبار فرید متوجه نگاههای خیره او شد و با زبان عربی مطلبی را با او در میان گذاشت مادرش پشت چشمی نازک کرد و به همان زبان پاسخش را داد.

موقع صرف شام انقدر از نگاههای وقت و بی وقت او بتنگ آمده بودم که زود دست از خوردن کشیدم. علی که بعد از من شامش را نیمه خورده رها کرد در کنارم نشست و پرسید چرا غذایت را نخوردی؟ به آرامی گفتم: از دست بعضیها اشتهایم کور شد. سیکاری روشن کرد و گفت: اهمیت نده. در جواب گفتم: تو هم که غذایت را کامل نخوردی؟ دود

سیگارش را به هوا فرستاد و گفت: نمیدانم دلم چرا شور میزند با نگرانی پرسیدم: دلواپس چه هستی؟ نگاه عمیقی بسویم کرد و گفت: نمیدانم ولی احساس میکنم که حادثه بدی اتفاق خواهد افتاد. بطرفش نگاه کردم و گفتم: انشاالله که هیچ اتفاقی نمی افتد. صبح وقتی بیدار شدم بقیه را مشغول صرف صبحانه دیدم بعد از سلام بلند بالایی که با لبخند همراه بود به سوی حیاط رفتم. سطح حیاط خیس بود و خبر از باران شب گذشته میداد. محو تماشای سبزه های شاداب و گلهایی که بر اثر ریزش باران شاخه هایشان خم شده بود و قطره های باران که هنوز در لابلای بعضی از گلبرگهایشان بچشم میخورد بودم که صدای فرید مرا متوجه او کرد در حالیکه بمن نزدیک میشد گفت: طی این دو سال که شما را ندیده ام خیلی عوض شده اید. بطرفش برگشتم و همانطور که موهای افشانم را مرتب میکردم گفتم: خوب این امر طبیعی است که گذشت زمان انسان را پیرتر میکند ولی امیدوارم که این پیری را زیاد بروز نداده باشم. همراه با لبخندی گفت: منظورم اصلا این نبود بلکه میخواستم بگویم که شما بسیار زیباتر شده اید. از کلام بی پرده او کاملا خجل شدم و در حالیکه همچو خون را به چهره ام احساس میکردم: متشکرم این نظر لطف شماست البته این مسئله در مورد شما هم صدق میکند چرا که شما هم بهتر و جا افتاده تر از دو سال پیش شده اید. لبخندی لبانش را از هم گشود و در همان حال پرسید: جدا اینطور است؟ با تبسمی گفتم: من عادت به دروغگویی ندارم. صدایش را شنیدم که با خوشحالی گفت: این فقط چشمای شماست که همه چیز را بهتر میبیند. در همان لحظه همراه با باز شدن در اتاق مادر فرید به حیاط آمد. برای فرار از نگاههای او با یک معذرت مختصر از فرید جدا شدم و بطرف دستشویی رفتم.

بعد از صبحانه به همراهی لیلیا سرگرم آماده کردن ضروریات غذای ظهر بودیم که لیلیا در حال پوست کندن سیب زمینها پرسید: اگر سوالی بکنم قول میدهی راستش را بگویی؟ گفتم: هر چه باشد اگر بتوانم حتما حقیقتش را خواهم گفت "با تردید و دو دلی پرسید: اگر تو را برای فرید خواستگاری بکنند قبول میکنی؟" ار این حرف مثل برق گرفته ها خشک شدم و برای چند لحظه مات و متحیر به او نگاه کردم بعد پرسیدم مگر در این مورد صحبتی پیش آمده؟ در حالیکه سعی میکرد قیافه مرموزی بخود بگیرد گفت: تو هنوز جواب مرا ندا ده ای اول بگو ببینم قبول میکنی یا نه؟ تا بعد منم جوابت را بدهم. گفتم: آنقدر گیج شده ام که اصلا نمیتوانم جوابی به این سوال بدهم. در حال بریدن مرغ بودم و در یک لحظه لبه تیز کارد را بر روی انگشتم فشار دادم و همراه بادرد شدیدی متوجه بریدگی آن شدم. همانطور که با دست دیگر محل بریدگی را محکم گرفته بودم بسوی لیلیا برگشتم و با ناله ای گفتم: دستم برید. متوجه جای بریدگی شد و با نگرانی گفت: وای چه خونی. در همان حال با عجله از آشپزخانه خارج شد. لحظه ای بعد مادر به همراهی فرید وارد شدند از دیدن فرید معذب بودم و تمام سعیم این بود که نگاهم به او نیفتد. مادر با نگاهی به دستم گفت: مثل اینکه رگ را بریدی حواست کجا بود؟ بعد اضافه کرد: خونریزش زیاد است فکر میکنم باید بخیه شود. در حالیکه محل بریدگی ذق ذق میکرد گفتم: بخیه لازم نیست فقط کمی محلول ضد عفونی و باند بیاورید وقتی آنرا ببندیم خود بخود خوب خواهد شد. فرید که نگران بنظر میرسید مداخله کرد و گفت: نه این کافی نیست حتما پزشک باید دستت را ببیند. چرا که ممکن است جای زخم عفونت کند. هر چه کردم از این فکر منصرف بشوند نشد. بناچار همراه فرید و محمود به بهداری رفتیم در آنجا به تشخیص پزشک متوجه بریدگی رگ شدیم. پزشک معالج نحوه بخیه زدن را به یکی از پزشک یاران متذکر شد. بعد از اتمام کار یک آمپول کزاز هم نوش جان کردم. بهنگام بازگشت بخاطر خون زیادی که از دستم رفته بود احساس ضعف و سرگیجه میکردم. در همان حال سرم را به پشت صندلی تکیه دادم و آرام به خواب رفتم. با تکان دست محمود فهمیدم که به منزل رسیدیم. به هنگام

ورود همه را منتظر خود دیدم. در خانه چون کاری از دست من بر نمی آمد به پیشنهاد دیگران به اتاقم رفتم و دراز کشیدم. دقایقی بعد ضربه ای بدر مرا متوجه خود کرد با بی حالی گفتم: بیا تو. در باز شد و فرید با لیوانی آب پرتقال بدرون آمد و کنارم نشست. همانطور که لیوان را پهلوی تختم می گذاشت پرسید: ضعف داری؟ گفتم: سرم کمی دوران داره. با تبسمی گفت: این را بخوری بهتر میشوی در حین برداشتن لیوان تشکر کردم. اینبار با نگاه مخصوصی گفت: مثل اینکه طی این 2 سال نه تنها زیباتر بلکه کمر و تر شده ای. بعد از نوشیدن جرعه ای شربت پرسیدم: به چه دلیل این برداشت را کردید؟ با نگاه زیرکانه ای گفت: آخر از صبح تا بحال دائم سعی کرده اید از من فرار کنید در صورتی که قبلا اینطور نبودید. گفتم: شاید بخاطر این است که قبلا خامتر بودم و معنی نگاهها را نمی فهمیدم. در حالیکه لحن کلامش با لبخندی همراه بود پرسید: حالا که معنی نگاه مرا بهتر درک میکنی میشود لطفا بگوئید از نگاهم چه فهمیدید؟ در اتاق باز شد و مادر فرید بدون آنکه ورودش را به وسیله ضربه ای اعلام کند به سرعت داخل شد درست حالت کسی راداشت که میخواست مچ گیری کند. اما وقتی مراد در حالت نشسته در بستر و فرید را با فاصله معینی در کنار من دید شرمنده از عمل خود همراه با لبخند تصنعی پرسید: شیرین جان حالت بهتر است؟ از این همه بدجنسی لجم گرفته بود ولی بروی خود نیاوردم و گفتم: ممنون کمی بهترم. فرید از ورود بی موقع مادرش سرخ شد و با کلام عربی به تندی مطلبی را به او متذکر شد. ولی زندایی اصلا به روی خودش نیاورد و همانطور که پهلوی من مینشست گفت: فرید مثل اینکه عمه ترا صدا میکند. فرید که منظور مادرش رادک کرده بود بلند شد و با چهره ای گرفته از اتاق خارج شد.

از تنها بودن با مادر فرید واقعا ناراحت بودم با این وجود سعی میکردم نسبت به آن مهربان باشم در حالی که از هر دری سخنی میگفت بعد از کلی زمینه چینی پرسید: شیرین تو قصد ازدواج نداری؟ از سوال بی موقع او چنان معذب شده بودم که تا چند لحظه جوابی برای گفتن نداشتم. سپس به آرامی گفتم: مسئله ازدواج برای هر دختری یک امر طبیعیست دیر یا زود گریانش را خواهد گرفت اما من تا بحال راجع به آن فکر نکرده ام. پس از نگاه کنجکاوی گفت: مدتی است که برای فرید در فکر پیدا کردن یک همسر خوب هستیم ولی نمیدانیم چه کسی را انتخاب کنیم که خدایی ناکرده پشیمانی پیش نیاید حقیقتش را بخواهید فرید از اولین سفرش به ایران مدام از شما صحبت میکرد و تعریف خوبیها و محسنات را میکرد از دیشب تا بحال میبینم که تعریفهای او بی علت هم نبوده حالا میخواستم نظر ترا راجع به او پرسم و اینکه اگر مایل به ازدواج با تو باشد قبول خواهی کرد؟ سرم پایین بود و به لیوان درون دستم نگاه میکردم با صدایی که با لرزش همراه بود گفتم: به نظر من فرید خان یکی از ایده آل ترین مردهاست و هیچ عیب و ایرادی ندارد ولی مسئله اینجاست که من هنوز آمادگی ازدواج رادر خود نمی بینم. نگاه پر افاده ای بسویم انداخت و گفت: مگر ازدواج آمادگی هم میخواهد در زمان ما که هر چه بزرگترها میگفتند ما چشم بسته قبول میکردیم و حتی معنای کلمه آمادگی را بدرستی نمی فهمیدیم حالا دخترها در سنین بالا بهانه های عجیب و غریب میگیرند. از ناراحتی و عصبانیت دچار سر درد شدیدی شده بودم. سرم پایین بود و با تمام قدرت به سطح بیرونی لیوان فشار وارد میکردم.

خوشبختانه مادر به دادم رسید و اعلام کرد که غذا آماده است میلی به غذا نداشتم و دلم میخواست به جای بودن بر سر این سفره رنگین و میان این جمع در محل آرام و کاملا ساکتی باشم. میخواستم تنها باشم تنهای تنها در حال بازی با غذایم صدای فرید مرا بخود آورد پرسید: چرا غذا نمیخوری؟ برای لحظه ای سرم را بلند کردم و نگاهم به نگاه مضطرب او افتاد گفتم: زیاد میل ندارم. با کلام مهربانی گفت: سعی کن برای تجدید قوا هر چقدر میتوانی بخوری. به

خاطر سپاس از ابراز محبتش گفتم سعی میکنم و با بی میلی چند لقمه فرو دادم. سپس به آرامی دست از غذا کشیدم و به باغ پشت منزل رفتم. بعد از گذشت ساعتی صدای باز و بسته شدن در را شنیدم و بدنال آن متوجه مادر شدم که بسویم می آمد پرسید: چرا تنها نشسته ای؟ نگاهی به چهره خسته اش انداختم و گفتم: اینجا راحت ترم. در کنارم نشست و پرسید: در چه فکری هستی؟ بی مقدمه پرسیدم: مادر دیشب دایی راجع بمن با شما صحبتی نکرده؟ چهره اش کمی از هم باز شد و گفت: دیشب وقتی همه شما بخواب رفته بودید طالب و زینت (زندایی) با من و پدرت صحبت کردند و ترا برای فرید خواستگاری کردند. پرسیدم: شما در پاسخ چه گفتید: نگاه موشکافی بسویم کرد و گفت: تابحال که جوابی نداده ایم چرا که اول باید نظر ترا جویا میشدیم حالا بگو بینم فرید را میپسندی؟ با ناراحتی گفتم: مادر اشکال من فرید نیست قبلا اینرا به زندایی هم گفته ام که فرید از نظر من هیچ عیب و ایرادی هم ندارد اما مشکل من اینست که خود را آماده برای قبول این مطلب نمیکنم. با کلام مهربانی گفت: شیرین جان پس چه وقت این آمادگی را پیدا میکنی؟ تا بحال هر چه خواستگاران را جواب کردی اعتراضی نکردم و گفتم بخاطر ادامه تحصیل بوده ولی امسال که درست به پایان میرسد و دیگر مشکلی نخواهی داشت. در ضمن همیشه شانس به این خوبی برای انسان پیش نمی آید. باور کن من خیر و صلاح ترا میخواهم. تو با این ازدواج خوشبخت خواهی شد. در اینجا کمی تامل کرد و با نگاهی به چهره ام میخواست به میزان تاثیر گفته هایش پی ببرد. سپس ادامه داد: با قبول این وصلت هم خوشبخت خواهی شد. هم ما سر و سامانی پیدا میکنیم. با کنجاوی پرسیدم: منظور تان چیست؟ به دنبال مکث کوتاهی گفت: طالب قول داد به شرط آنکه تو به این پیشنهاد جواب مثبت بدهی خانه ایدر این شهر بنام تو خریداری کند 50 سکه طلا به عنوان پشت قباله در نظر گرفته خواهد شد میبینی آنها چقدر برای تو ارزش قائلند و چطور برایت سنگ تمام گذاشته اند. در حالیکه از حرفهای او بیشتر عذاب میکشیدم گفتم: مادر ثروت که خوشبختی نمی آورد باور کنی دل خوش از هر چیزی در دنیا با ارزشتر است دل من گواهی میدهد که با فرید خوشبخت نخواهم شد. با لحن معترضی گفت: این چهره حرفی است چه کسی بهتر از فرید؟ گفتم: اما من به او علاقه ای ندارم. مادر سعی میکرد مرا به هر طریقی قانع کند گفت: عشق قبل از ازدواج زود فروکش خواهد کرد در صورتی که عشق و علاقه ای که در اثر با هم زندگی کردن پیش بیاید خیلی محکمتر و بادوامتر خواهد بود. در ضمن فرید آنقدر بتو علاقه مند است که خیلی زود ترا شیفته خود میکند. در اینجا پس از مکث کوتاهی گفت: تو باید به فکر دیگران هم باشی با تعجب پرسیدم منظور تان از دیگران کیست؟ گفت: در وهله اول راجع به علی میگویم میدانی اگر طالب خانه ای بنام تو خریداری کند ما میتوانیم در آنجا زندگی کنیم و دیگر سر بار او نباشیم. در آنصورت علی میتواند با خیال راحت ازدواج کند و تشکیل زندگی بدهد آخر او بخاطر ماست که تابحال تن به ازدواج نداده است انصافا کدام دختری می آید یا اینهمه فامیل شوهر زندگی کند مسلما اولین شرط هر دختری این است که زندگی مستقلی داشته باشد. علی هم با آگاهی از این مطلب و اینکه او نمیخواهد ما را سرگردان اینجا و آنجا کند اصلا به فکر خودش نیست. اما ما تا کی باید وبال گردن او باشیم. لیلیا هم در این میان به آتش تو میسوزد این یک حقیقت تلخ است که تا وقتی تو هستی کسی به خواستگاری او نخواهد آمد. پس میبینی با ازدواج تو همه مشکلات حل خواهد شد. راجع به علی و لیلیا حق با مادر بود ولی با اینهمه قبول این پیشنهاد برایم دشوار بود. پس از گذشت دقایقی مثل آنکه سکوت مرا دلیل بر رضایت دانسته بود گفت: خوب حالا نظرت راجع به این وصلت چیست؟

مانند شیئی بودم که میان دو جسم سنگین در حال پرس شدن باشد وقتی لب به سخن باز کردم اندوه کلامم گواه بر رنج درونم بود گفتم: مادر تصمیمی گیری برایم خیلی مشکل است لاقلا کمی فرصت بدهدی تا درباره این مسئله

حیاتی بیشتر فکر کنم. همانطور که از کنارم برمیخواست گفت: هر چه دلت میخواید فکر کن فقط در لحظه تصمیم گیری به آینده علی و لیلا و اینکه ازدواج تو راهگشای زندگی آنهاست بیندیش. بعد از این کلام از آنجا دور شد و مرا با یک دنیا غم بر سر دو راهی گذاشت.

هجوم افکار گوناگون سر درد شدیدی به همراه داشت. با آنکه هوای اطرافم خنکی مطبوعی داشت احساس داغی میکردم. مثل اینکه تب داشتم در اتاقم به سراغ قرصهای مسکن رفتم دکتر آنها را بخاطر درد انگشتم تجویز کرده بود. یکدانه را هوراه با آب خوردم و در بستر دراز کشیدم و خواب مرا در ربود نیمدانم چند ساعت به آنصورت گذشت که دست سردی را بر روی پیشانی داغم احساس کردم. وقتی چشم گشودم علی در کنار بسترم نشسته بود. وقتی متوجه بیداری من شد احوالم را پرسید و با لبخند گفت: دسته گل به آب دادی؟ لبخند محزونی به رویش زدم و گفتم: از یک آشپز ناشی چه توقعی داری؟ دست باند پیچی شده ام رادر دست گرفت و گفت: تو و ناشی گری؟ بعد از مکث کوتاهی اضافه کرد: حتما حواست جای دیگری بوده که به این روز افتادی؟ مادر وارد اتاق شد و گفت: حالت بهتر است؟ گفتم: کمی بهترم. علی گفت: ولی هنوز تب داری. گفتم: مهم نیست برطرف میشود. مادر گفت: اگر کسالتت برطرف شده بیا پیش مهمانها همه نگران تو هستند. با اکراه برخاستم و به دیگران ملحق شدم. به محض ورود دایی طالب احوالم را جویا شد تشکر کردم و به آرامی بر روی یکی از مبلمان نشستم. فرید گفت: از کم شانس ماست که این اتفاق برای شما رخ داد. در حالیکه بسویش نگاه میکردم گفتم: این چه حرفیست؟ اولاً که مسئله مهمی پیش نیامده ثانیاً مقصر خود من هستم که بی احتیاطی کردم. در همان حال زنگ در صدا در آمد و مصطفی برای باز کردنش بسوی آن دوید. خاله و بچه ها بودند. نرگس و فریدون هم کمی بعد به جمع ما پیوستند. شوخی و خنده بالا گرفت. فضای موجود حالت خوش آیندی بخود گرفته بود. در این نگاهم به فرشید و نامزدش افتاد نسرین دختر محبوب و ساده ای بود و به نحوی فرشید را نگاه میکرد که انسان به یاد لیلی و مجنون می افتاد. در دل با خود گفتم چقدر خوب است که پیوندها با علاقه همراه باشد و عشق بانی و اساس این کار نه اجبار. اما وقتی به قلب خود رجوع میکردم هیچ احساسی نسبت به فرید در آن به چشم نمیخورد با خود گفتم آخر تا کی؟ شاید هیچ وقت شیفته مردی نشیدم در آنصورت تکلیف من چیست؟ باید تصمیم خود را میگرفتم لاقلاً بخاطر علی و لیلا.

صدای علی را شنیدم که پرسید: چه چیز فکر ترا اینطور بخود مشغول کرده؟ با لبخند کمرنگی گفتم: چیز مهمی نیست. همانطور که به او نگاه میکردم با خود گفتم تو برایم آنقدر ارزش داری که به خاطر تو تن به این ازدواج اجباری بدهم. صدای مادر رشته افکارم را پاره کرد او در کنار در ورودی تاتقم ایستاده بود و در حالیکه نگاه میکرد مرا نزد خود فراخواند. بعد از آنکه هر دو وارد اتاق شدیم ناه موشکافی بسویم کرد و پرسید: فکرها را کردی؟ سرم پایین بود و به آرامی صحبت میکردم: بله من برای ازدواج با فرید حرفی ندارم البته به دو شرط. مادر با نگرانی پرسید: چه شرطی؟ گفتم: شرط اول اینکه اجازه بدهند سال تحصیلی را به ایان برسانم و شرط دوم اینکه اگر عجله دارند فعلاً عقد مختصری انجام بدهند و عروسی بماند برای بعد از اتمام سال تحصیلی. با نگاه خندانی گفت: در مورد درس فرید پیشنهاد کرد که پرونده هایت را بگیریم تا او بتواند ترا در دبیرستان مخصوص ایرانیان مقیم بحرین ثبت نام کند و قول داده که از همه نظر بتو کمک خواهد کرد و اما در مورد خواسته بعدی مثل اینکه قرار بر این است که در صورت رضایت تو طی چند روز آینده مراسم ساده عقد کنان برپا کنیم که فرید بتواند پاسپورت و ویزای ترا تهیه کند و بعد جشن عروسی مفصلی خواهیم گرفت و تو به سلامتی همراه آنها میروی. در

اینجا از فکر اینکه مجبورم جدا بشوم و به شهر و دیار غربت بروم فشار سنگینی از غم را بر روی سینه ام احساس کردم و اشک بی اراده از چشمانم سرازیر شد.

مادر با نگاهی مهربان سرم را در آغوش گرفت و نوازشم کرد و گفت: گریه نکن عزیزم ما فقط به فکر خوشبختی تو هستیم. سرم را بلند کردم و همراه با حق هق گریه گفتم: مادر برای من دوری از شما سخت و ناگوار است. در غربت از غصه دق خواهم کرد. با لحن مهربانی در پاسخ گفتم: فرید قول داده که هر سال ترا به ایران بیاورد. بعد از مکث کوتاهی ادامه داد: البته در ابتدا این جدایی هم برای تو مشکل است هم برای ما ولی باور کن خیلی زود با آن محیط خو میگیری و شاید وقتی برسد که حتی سالی یکبار هم از پدر و مادر پیرت یاد نکنی. او را سخت در آغوش کشیدم و در میان گریه گفتم: این حرف را ننیزد بخدا قسم اگر تن به قبول این ازدواج دادم فقط بخاطر شما بود نه چیز دیگر. با عطف چند بار گونه ام را بوسید و گفتم: مطمئن باش که هیچ وقت پشیمان نخواهی شد. بعد در حالیکه اشکهایم را پاک میکرد با خوشحالی گفتم: بختر است برویم و این خبر را به دیگران هم بدهیم باور کن فرید از دیشب تابجا خیلی نگران جواب تو بده داده است. او هر شرط و شروطی را که پدر پیش کشید قبول کرد و به هر دوی ما قول داد در صورت موافقت تو زندگی خوبی را برایت فراهم کند. هنگامی که دوباره به میان جمع برگشتیم همه نگاهها متوجه ما شد. مادر دست مرا رها کرد و بطرف دایی و زندایی رفت و مطلبی را بطور آهسته با آنها در میان گذاشت که مایه لبخند رضایت هر دوی آنها شد. دنبال آن طنین صدای دایی در اتاق پیچید که خطاب به پدر گفتم: جناب رستمی مثل اینکه عروس خانم بالاخره رضایت دادند پس لازم شد که یکبار دیگر رسماً و در حضور همه شیرین را از شما خواستگاری کنم و اظهار موافقت شما و او را همه با هم بشنویم.

پدر با نگاهی بمن گفتم: والا طالب خان منکه از اولم حرفی نداشتم و اگر شرطی را مطرح کردم بخاطر احترام و آبروی دخترم بود در ضمن این خود شیرین است که باید راجع به زندگی تصمیمی بگیرد پس هر چه او گفت ما هم قبول داریم.

میدانستم که باید موافقت خود را در حضور همه اعلام کنم ولی انجام اینکار برایم دشوار بود. حال خیلی بدی داشتم. باز هم این دلدرد لعنتی و همراه با آن سر گیجه. همه نگاهها متوجه من بود وقتی شروع به صحبت کردم صدایم لرزش همراه بود و به سختی از گلویم خارج میشد گفتم: همه شما میدانید که من به این زودی خیال ازدواج نداشتم ولی حالا شرایط بخصوصی موجب این تصمیمگیری شد در هر صورت من با اجازه پدر و مادرم و همینطور برادر بزرگم موافقت خود را اعلام میکنم. صدای دست زدنهای همراه با هل هل مادر و خاله طلعت بلند شد. زینت خانم برای چند لحظه از جمع ما خارج شد وقتی برگشت جعبه چهار گوش که جلد زیبایی داشت همراه آورده بود. پس از باز کردن آن با تانی گردنبنند طلایی را از میانش برداشت و به گردن من آویخت. سپس دستبندی با همان طرح هم به دستم بست بعد در کمال بی مهری گونه ام را بوسید. به دنبال مادر فرید همه افرادی که آنجا حضور داشتند بمن و فرید تبریک گفتند و در همان حال مادر و خاله طلعتو بقیه دخترها به گرمی مرا بوسیدند. نگاهم برای لحظه ای به پدر افتاد و اندوه پنهانی را در چشمان او مشاهده کردم. بعد نظری به سوئی که علی نشسته بود انداختم از علی خبری نبود. نگران از غیبتش میخواستم بدنالمش بگردم و دلیل قبول این وصلت را برایش توضیح بدهم. ولی منصرف شدم چرا که او اگر میدانست تحت چه شاریتی تا به این ازدواج دادم حتما مانع از آن میشد در اندیشه علی صدای فریادم را شنیدم ه برای تبریک گفتن بمن نزدیک شده بود در حالیکه دستم را میفشرد به آرامی گفتم: فکر نمیکردم مادیات تا به این حد برایت مهم باشد. کلامش و نگاهش هر دو از رنجش او سخن میگفت.

فرید از خوشحالی سر از پا نمیشناخت آنشب را به یاد بدترین شب زندگیم هیچگاه فراموش نخواهم کرد. اینطور که از ظاهر امر پیدا بود علی از منزل خارج شده بود و تا وقتی مهمانان رفتند و بقیه آماده خواب شدند خبری از او نشد. هنگامی که مطمئن شدم که همه در خوابند آرام و پاورچین به حیاط رفتم میخواستم آنقدر در آنجا منتظر باشم تا او برگردد. ولی هوا بسیار سرد بود و بهمین خاطر به آشپزخانه رفتم و پشت در بسته به انتظار علی نشستم. نیمدانم چه مدت گذشت آنقدر به بازیهای زندگی و اینکه چطور در گرداب حوادث فرو رفته بودم فکر کردم که متوجه گذشت زمان و باز شدن در حیاط نشدم. صدای پای را بر روی سطح سیمانی حیاط شنیدم که با سنگینی قدم برمیداشت. سپس طحظه ای جلوی در آشپزخانه توقف کرد و در همان حال دستگیره را فشرد در با ناله کم جانی باز شد و من روبروی خود کسی را دیدم که بی شباهت به علی نبود. البته نه آن علی همیشگی او مانند مرده ای بود که از گور برگشته است. وقتی مرا با آن حالت چمباتمه کف آشپزخانه دید برای چند لحظه مات و متحیر نگاهم کرد بعد با صدایی که به شدت بغض آلود بود پرسید: این وقت شب چرا اینجا نشسته ای؟ تحت تاثیر ظاهر او چیزی همراه با درد راه گلویم را گرفت و به سختی گفتم: منتظر تو بودم باید با تو صحبت کنم. از روی بی حوصلگی پوزخند خشنی زد و گفت: حالا دیگر چه حرفی مانده که با من بزنی تو حتی بخودت زحمت ندادی که قبل از تصمیم گیری با من کشورت کنی ترسیدی مانع ازدواج بشوم؟ بعد مثل اینکه بخواهد نیش آخر را بزند گفت: اگر میدانستم اینقدر مشتاق ازدواج هستی زودتر از اینها کسی را برایت پیدا میکردم.

دیگر نمیتوانستم جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم در میان هق هق گریه گفتم: تو اشتباه میکنی من هیچ تمایلی به ازدواج نداشتم و اگر حالا رضایت دادم فقط برای اینکه مصلحت ایجاب میکرد.

با خشونت گفت: مصلحت؟ کدام مصلحت اگر راست میگوی بگو بینم چه چیز مصلحت آمیزی باعث قبول این پیشنهاد شد؟

با عجز گفتم: نمیتوانم توضیح بدهم همینقدر میگویم که در آینده متوجه این مطلب خواهی شد و آنوقت میفهمی که به چه دلیل راضی به انجام این وصلت شدم. با حالت بیتفاوتی گفت: انسان همیشه برای کارهایی که انجام میدهد دلایلی دارد حتما تو هم به این دلایل میگویی مصلحت. بعد همراه با پوزخندی که همه نفرتش را نشان میداد گفت: حتما یکی از مصلحتها هم وجود همین گردنبندها و دستبندهای زیبایی است که بتو آویخته اند. پس از مکث کوتاهی با تکان سر چنین ادامه داد: افسوس که درباره تو اشتباه میکردم من تصور میکردم که تو با بقیه دخترها تفاوت زیادی داری و همه تلاشم این بود که از تو انسان با سواد و فهمیده ای بسازم ولی حالا فهمیدم که ثروت و ظواهر زندگی چیزهای دیگر را تحت الشعاع خود قرار میدهد. با این کلام مرا در همان حل رها کرد و از آنجا دور شد.

آنشب تا نیمه های شب در بستر بیدار بودم و اشک میریختم با خود گفتم عاقبت روزی خواهد رسید که علی پی به اشتباه خود ببرد و آنروز از حرفهایی که بمن زد احساس ندامت و پشیمانی خواهد کرد.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم چشمهایم متورم و قرمز بود. سعی کردم با آب سرد سوزش آنرا برطرف کنم که احساس کردم شخصی بمن نزدیک شد و سرش را بطرف گوشم آورد و به آرامی گفت: صبح بخیر خانم طالبی. متوجه فرید شدم و با لبخند اجباری گفتم: صبح شما هم بخیر آقای طالبی. با چهره ای بشاش گفت: صبح من که کاملا بخیر است و امروز بهترین روز زندگیم است ولی بینم چشمهایت چرا آنقدر قرمز شده؟

گفتم: هر وقت شبها دیر بخوابم صبح چشمهایم قرمز است. با نگاه شیطنت آمیزی گفت: پس باید مواظب باشم که شبها حتما زود بخوابی در ضمن اگر سرکار خانم شستشوی دست و رویتان تمام شد لطفا بیایید صبحانه بخوریم که

دیگر صبر من تمام شد. با تعجب پرسیدم مگر شما هنوز صبحانه نخورده اید؟ با تبسم گفت: نه من صبر کردم تا صبحانه را با نامزد عزیزم بخورم. همراه با طنز گفتم: بفرمایید بنده در خدمتم و هر دو بطرف اتاق براه افتادیم. زن دایی نسبت به رفتار فرید با من کاملا حساس بود و این حساسیت را در رفتارش نشان میداد. نیمه های روز بود که علی با عجله بخانه برگشت و گفت: از طرف اداره ماموریت دو ماهه ای برایش پیش آمده که باید به گچساران برود و متذکر شد که همان ساعت باید حرکت کند از این خبر قلبم فرو ریخت این به معنای آن بود که من تا وقت رفتن علی را نمیدیدم دیگران هم از این ماموریت نابهنگام تعجب کرده بودند مادر گفت: حالا چه وقت به ماموریت رفتن بود؟ علی با کمی تندى که از خصلت او به دور بود گفت: شغل اداری همین است مگر من میتوانم در امور اداری دخالت کنم که چرا حالا پیش آمده. بدنبال این حرف بطرف اتاق رفت و پس از گذشت دقایقی همراه با جامدان کوچکی بیرون آمد و با همه خداحافظی کرد. از دایی و همسرش عذر خواست و با فرید دست و به او تبریک گفت و عذر خواهی کرد که نمیتواند در جشن عروسی حضور داشته باشد. در موقع حرکت نگاه سریعی بمن کرد و خداحافظی کوتاهی گفت و با عجله بیرون رفت.

در حالیکه بغض کرده بودم بدنبالش دویدم در میان کوچه به او رسیدم و صدایش کردم وقتی بسویم برگشت رنگ چهره اش پریده بود و لبهایش خشک بود. نزدیکش رفتم و دست و بازویش را گزفتم همانطور که بی اراده اشک میریختم گفتم: میدانم که ازدست من دلگیری ولی بعدها میفهمی که چقدر اشتباه کردی در آینده دلیل رضایت مرا از مادر پیرس آنگاه پی میبری که قضاوتت درباره من غلط بوده است. با بی حوصلگی گفت: حالا که دیگر همه چیز تمام شده در ضمن من عجله دارم باید زودتر بروم. اشکهایم را پاک کردم و گفتم: میدانم که عجله داری ولی لااقل اجازه بده که با تو خداحافظی کنم میترسم به هنگام رفتن تو اینجا نباشی و خدا میداند که دیگر چه وقت ترا دوباره بینم پس اجازه بده آنطور که دوستدارم با تو خداحافظی کنم بدنبال این حرف منتظر عکس العمل او نشدم جلو رفتم و دستهایم را از دو طرف به دور کمرش حلقه کردم و سرم را بر روی سینه اش گذاشتم و در حالیکه گریه امانم نمیداد گفتم: علی جان تو عزیزترین کس من هستی به خاطر همه محبتهایی که در طول زندگی بمن کردی ممنونم. از من دلگیر نباش و بدان که در تمام لحظات زندگی به یادت خواهم بود. با دست شانه هایم را گرفت و مرا آرام از خود جدا کرد. چهره اش از اشک خیس بود به آرامی و با صدای گرفته ای گفت: آرزو میکنم هر جا هستی خوشبخت و سلامت باشی. سپس جامدانش را برداشت و با شتاب از آنجا دور شد. تا چند لحظه در جای خود ایستاده بودم و دور شدنش را تماشا میکردم و اشک میریختم که دستی را بر روی شانه ام احساس کردم وقتی برگشتم فرید را مقابل خود دیدم او با کلمات محبت آمیز سعی در آرام کردن من داشت.

مراسم عقد در عین سادگی برگزار شد و در آن گیر و دار هیچکس نفهمید که شناسنامه فرید المثنی است و شناسنامه واقعی او نیست. بعد از انجام عقد من هر روز به کلاس درس مرفتم به سفارش فرید یک جعبه بزرگ شیرینی به کلاس بردم و از دبیران و بچه ها پذیرایی کردم. به این طریق همه از ماجرای عقد من مطلع شدند حلقه زیبایی که به انگشت داشتم حس حسادت بعضی از بچه ها را برانگیخته بود از روز بعد از عقد فرید برای رفت و برگشت از دبیرستان همراهیم میکرد. یکبار وقتی سرگرم خداحافظی با او بودم متوجه آقای صالحی شدم که با نگاه خیره ای به ما وارد مدرسه شد.

پاسپورت و ویزای من با وجود پارتی کلفتی که دایی در سفارت داشت 20 روزه درست شد در این مدت همه چیز برای برگزاری مراسم عروسی مهیا شده بود وقتی خود را در لباس سپید عروسی ورنانداز کردم به جای شوق از

زیباتر شدن دلم به شدت گرفت و در حالیکه هاله ای از اشک نگاهم را تار میکرد با خود گفتم: علی کجایی که خواهرت رادر لباس عروسی ببینی؟ جشن عروسی با شکوه هر چه تمامتر انجام شد ولی در تمام مدت من چشم در میان مردم به دنبال گمشده ای میگشتم. وقتی عکاس در حال گرفتن عکس از من خواست که لبخند بزنم همه تلاشم را کردم ولی تنها چیزی که بر لبانم ظاهر شد پوزخند محزونی بود که به سرنوشت خود زدم.

یکی از اتاقهای منزل را برای عروسی ما آراسته بودند. اما خاله متوجه شد باید عروسی به تعویق بیفتد مادر با شنیدن این مطلب بادست ضربه آرامی بر گونه خود زد و با نگرانی گفت: چه بدشانسی حالا چه وقت این برنامه بود. ابتدا منم از چهره نگران او ترسیدم اما وقتی متوجه این ماجرا شدم از خدای خود به خاطر پیش آمدن این مطلب تشکر کردم.

خبر اتفاقی که افتاده بود سریع به گوش دیگران رسید و فرید در کمال تاسف دانست که آنشب و چند شب بعد را باید دور از من باشد مادر بیش از دیگران ناراحت بود همه نگرانی او به این خاطر بود که ما دو روز دیگر ایران را ترک میکردیم. او با چهره ای گرفته گفت: خیلی بد میشود که در شب عروسی تنها هستی و هیچکدام از ما آنجا نیستیم. برای دلداریش گفتم: این مسئله مهمی نیست در عوض شما مادر فرید آنجا هست و از من مراقبت خواهد کرد.

2 روز بعد در حالیکه به پهنای صورت اشک میریختم با یک یک عزیزانم خداحافظی کردم. مادر در آخرین روز همه فامیل نزدیک را به خانه دعوت کرده بود. م. ق. وداع با پدر سخت نگرانش بودم چار که به شدت لاغر و فرسوده شده بود. او را در حالیکه میگریستم در آغوش کشیدم و به آرامی گفتم: خیلی مواظب خودتان باشید و سلام گرم مرا هم به علی برسانید. مادر را با اشتیاق زیادی میبوسیدم. او با من اشک میریخت و سفارش کرد زود به زود برایش نامه بفرستم. لیلیا برای اولین بار مرا با محبتدر آغوش کشید و برایم گریه کرد. در این میان جدا شدن از من برای مصطفی سخت تر از دیگران بود چرا که واقعا بمن وابسته شده بود. مصطفی چهره اش را میان دستانش پنهان کرده بود و با صدای بلند میگریست. او را بغل کردم و در حال بوسیدنش سفارش کردم که با خط خودش برایم نامه بنویسد و قول دادم که زود به زود برای دیدارش به ایران بیایم. هواپیمای ما به مقصد بحرین در ساعت دو و چهل و پنج دقیقه بعد از ظهر به پرواز در آمد و مرا با خود بسوی سرنوشت نامعلومی میبرد.

فصل 10

در تمام مدتی که در راه بودیم و حتی لحظه ای که چرخهای هواپیما با تکان سختی به زمین برخورد کرد گونه هایم از اشک خیس بود فرید که در کنارم نشسته بود سعی میکرد آرام کند اما بی فایده بود عاقبت چشمه اشکم خشکید و فقط بغضی مانند گلوله در گلویم بجا ماند.

در فرودگاه بحرین راننده دایی همراه با کادیلک سرمه ای رنگش منتظر ما بود. او قبلا تلفنی از ساعت حرکت ما مطلع شده بود. فکر میکردم دیگر افراد خانواده فرید را در فرودگاه منتظر خواهیم دید. اما هیچکس زحمت استقبال به خود را نداده بود نتیجه گرفتم که حتما ورود عروس خانواده چنان حائز اهمیت نبوده است. همگی سوار اتومبیل شدیم و مسیر منزل رادر پیش گرفتیم. راننده در حال رانندگی به زبان عربی خوش و بشی با فرید کرد که من چیزی از آن دستگیرم نشد دایی طالب از او کرد و برای هر کدام پاسخی شنید. البته همه مکالمه به زبان عربی بود و من حتی یک کلامم درک نکردم. گذشتم از خیابانهایی که در دو طرف آن دیوارهای سبز از شمشاد و تلهای زینتی و بی عاریه چشم میخورد مرا به یاد شهرم می انداخت و آسمان بحرین هم همچون دل من گرفته و ابری بود. بعد از

طی مسافتی به محوطه ی رسیدیم که خانه های خوش نمایی در آنجا بنا شده بود هر یک از منازل در اطراف خود محیط سرسبزی داشت که با گیاهان و درختان مخصوص گرمسیر تزیین شده بود راننده جلوی پارکینگ یکی از منازلی که نمای بیرونی آن بسیار زیبا بود متوقف شد و با به صدا در آوردن بوق اتومبیل پیرمردی در ورودی پارکینگ را باز کرد و در همان با لبخندی که لثه بی دندان را نمایان میکرد به زبان عربی خیر مقدم گفت دایی طالب به هنگام پیاده شدن دستوراتی به راننده داد و فرید برای پیاده شدن به من کمک کرد. نمیدانم بر اثر وارد شدن به یک محیط بیگانه و یا بخاطر شکوه و جلال منزل دایی بود که کمی ددستپاچه شده بودم به نحوی که توجه دیگران را جلب نکنم نگاهی بخود کردم تا از آراسته بودنم مطمئن باشم. دایی و زینت خانم جلوتر در حرکت بودند فرید دست در بازوی من انداخت و گفت بیا با خانواده ام آشنا شو.

در ورودی ساختمان باز شد و دو زن جوان و یک مرد که تقریباً 30 ساله بنظر میرسید همینطور پسر بچه ای تقریباً دوازده ساله بیرون آمدند و با گرمی با دایی و زندایی حال و احوال کردند. از قبل میدانستم که فرید 2 خواهر داره و یک برادر که احتمالاً همین پسر بچه بود که بر خلاف دیگران با شور و شوق زیاد جلو آمد و با فرید و من سلام و روبوسی کرد. از همان ابتدای امر مهر حمید برادر فرید به دلم نشست. یکی از خواهران فرید همراه با مرد جوانی که حتماً همسرش بود (چرا که میدانستم یکی از خواهران او متاهل است) با ما احوال پرسیدند. فائزه خواهر بزرگ فرید مرا یاد لیلای انداخت چون از نظر شکل و ظاهر شباهت زیادی به او داشت. ولی حمیرا خواهر کوچکتر از او بهتر بنظر میرسید و کمی از زیبایی مادر را به ارث برده بود. حمرا در برخورد با من صمیمی تر بود و لاف بوسه او سرد و بی مهر نبود. بعد از آشنایی با تک تک آنها همگی به درون عمارت رفتیم. انصافاً برای اولین بار بود که به خانه ای به آن بزرگی و مجللی داخل میشدم. بهمین خاطر کمی معذب و ناراحت بودم. ناراحتی من وقتی بیشتر میشد که حاضرین بدون رعایت حال من مدام به زبان عربی سخن میگفتند. بعد از گذشت مدتی به فرید گفتم: من خسته هستم ممکن است اتاقم را نشانم دهی؟ وقتی متوجه حال من شد همراه با عذر خواهی گفت: مرا ببخش آنقدر برای تعریف مراسم عروسی عجله داشتیم که از یاد بردم تو چقدر خسته ای. بدنبال آن از جا برخاست و خطاب به حاضرین گفت: فعلاً با اجازه شیرین را به اتاقش میبرم تا کمی استراحت کند و در همان حال دست مرا کشید که همراهیش کنم. به هنگام عذر خواهی به خاطر ترک آنجا متوجه لبخند موزیانه و نگاه معنی داری بین زندایی و فائزه شدم.

اتاق خواب من در طبقه دوم ساختمان قرار داشت و اتاق بزرگ و نورگیری بود که 2 پنجره عریض داشت که نمای باغ و عمارتهای روبرو را نشان میداد. یکی از پنجره ها در جهتی بود که میشد به وضوح سطح آبی دریا را تماشا کرد و مرغان ماهی خوار را دید که بی پروا در فضای ساحل در پرواز بودند. در زیر پنجره قسمتی از نکای باغ که از گلهای شاه پسند و دیواره ای از گلهای کاغذی و پیچکهای سرسبز پوشیده شده بود خود نمایی میکردند. تزیینات داخل اتاق هم جلوه خاصی داشت. تخت دو نفره سفید رنگ که در قسمت بالای آن کنده کاری بسیار ظریفی داشت و در گوشه تخت دو آباژور که کلاهدک آنها از نی های ظریف بامبو بطور کنگره ای و مشبک ساخته شده بود زیبایی خود را به رخ میکشید. میز ارایش با آینه ای مدور به رنگ سفید همراه با کتابخانه ای به همان رنگ که در دیوار قرار داشت و دو گلدان طبیعی در دو گوشه اتاق همه و همه خود برای زیباتر کردن فضای اتاق به نمایش گذاشته بودند. هر دو پنجره با پرده تور سفید که در قسمت پایین حالت دالبر داشت و در حاشیه پایین آن شکل قوهای سفید و برجسته ای را نشان میداد پوشیده شده بود. دیوارها به رنگ صورتی یاسمنی بودند که باعث آرامش انسان میشد. کنار پنجره در ال

تماشای باغ بودم که ضربه ای بهدر اتاق مرا از عالم نخیل بیرون کشیده و به آنسو برگشتم و حمیرا را دیدم که با خوشرویی وارد شد. همراه با لبخندی گفت: از اتاق خوابت راضی هستی؟ بیشتر وسایل اینجا را من به سلیقه خود انتخاب کردم. با لبخن متقابلی گفتم: سلیقه شما حرف ندارد به خاطر زحمتی که برای من کشیدی بینهایت متشکرم. بعد پرسیدم خانه شما چند طبقه است؟ حمیرا توضیح داد: خانه در دو طبقه خلاصه میشود ولی هر طبقه از دو قسمت مجزا تشکیل شده است مثلاً در این قسمت علائنه بر اتاق خواب شما دو اتاق خواب دیگر هم هست و همینطور دو سری حمام و دستشویی در این قسمت ساخته شده است و اگر ار حال وسط بگذریم درست شبیه این ساختمان در قسمت دیگر هم بنا شده است. اما در طبقه همکف فقط یک طرف مجخز به سرویس است و سمتدیگر کلا به سالنهای پذیرایی اختصاص دارد. آشپزخانه هم که برای خودش یک ساختمان بزرگ و مجزا دارد. پرسیدم کفائزه هم با شما زندگی میکند؟ در حالیکهدستم را میگرفت مرا بسوی پنجره کشید و گفت: نه بیا تا خانه او را نشانت بدهم. ساختمانی که کمی با آنجا فاصلهداشت و تقریباً کوچکتر از این عمارت بود را نشانم داد. بعد پرسید: راستی خستگیت برطرف شد؟ با تشکر گفتم: بله بهترم. پس حالا که خسته نیستی بیا تا همه جا را از نزدیک نشانت بدهم. در همان حال دستم را کشید و من همراه او راه افتادم. حمیرا تقریباً هم سن و ساله من بود و اینطور که بنظر میرسید دختر خننگرم و مهربانی بود وجود او در آن خانه برای من نعمتی به حساب می آمد. حمیرا همه اتاقهای طبقه بالا را نشانم داد. یکی از آنها که درست مخالف اتاق من بود نظر مرا بیشتر از بقیه بخود جلب کرد وجود تخت دو نفره و میز آرایش همینطور عکس فرید که در قاب عکس زیبایی روی میز آرایش خود نمایی میکرد سبب شد پرسم اینجا اتاق خواب کیست؟ او که از سوال نا به هنگام من کمی دستپاچه شده بود از روی اجبار پاسخ داد: این اتاق قبلاً مطبق به فرید بود ولی وقتی خبر ازدواج شما را شنیدیم اتاق دیگری برای شما مهیا کردیم. من که معنی این کار را نمیدانستم پرسیدم: چرا خودتان را به زحمت انداختید؟ در این اتاق هم میشود به راحتی زندگی کرد. چهره برافروخته حمیرا خبر از التهاب درونش میداد و گفتن پاسخ را برایش مشکل کرده بود با اینهمه گفت: این عقیده فرید بود که آن اتاق را برای شما تهیه کنیم. در حینی که سرگرم صحبت بود در آنجا را بست و مرا به طبقه پایین برد. 3. اتاق خواب طبقه پایین توسط دایی و همسرش حمیرا و حمید اشغال شده بود. سالنهای پذیرایی بسیار مجلل بودند. کف ساختمان از سنگهای مرمر سبز رنگی پوشیده شده بود. فرشهای دست باف درجه یک ایرانی در میان سالنها نمای خاصی داشت. وجود لوسترهای بزرگی از جنس کریستال که از سقف سالنها آویزان بود مبلهای گران قیمتی که در سالن پذیرایی به چشم میخورد و هماهنگ با سرویس غذا خوری بود. بوفه ای از چوب گردو که سرتاسر یکی از دیوارهای سالن غذاخوری را بخود اختصاص داده بود و با انواع ظروف نفیس تزیین شده بود گلدانهای مرمری که در گوشه و کنار سالن همراه با گیاهان سرسبز و خوش نمای خود طراوت طبیعت را به خاطر می آورد. وجود ستونهایی که از سنگ سفید که در میان مسیر ربط سالنها به یکدیگر به صورت مارپیچ تا زیر سقف کشیده شده بود تابلوهای پر ارزشی که بر دیوارها خودنمایی میکرد و پرده های خوش رنگی که با رنگ دیوارها انتخاب شده بود و همه و همه شکوه و جلال خاصی به محیط آنجا داده بود.

از دیدن این همه تجملات و تشریفات دچار سرگیجه شده بودم و کمی احساس کسالت میکردم. حمیرا نگاهش بمن افتاد و پرسید: حالت خوب نیست؟ گفتم: خوبم فقط کمی احساس ضعف میکنم. با نگاه محبت آمیزی گفت: آه ببخشید مثل اینکه خیلی پر حرفی کردم تو بعدها فرصت کافی خواهی داشت تا همه جا را ببینی. حالا بیا با هم به اتاق برویم و جامدانت را باز کنیم من کمک میکنم که لباسهایت را مرتب کنی. به هنگام بازگشت متوجه فرید شدم همراه با

تبسمی پرسید: تو کجایی من در بدر دنبالت می‌گشتم. با لبخندی گفتم: حق داری در این خانه مرا گم کنی. در حالیکه چشمانش از شادی برق میزد دستم را گرفت و گفت: من تازه ترا پیدا کردم پس مطمئن باش به این سادگی گمت نخواهم کرد. بعد پرسید: همه جا را سر کشی کردی؟ گفتم: بجز آشپزخانه تقریباً همه جا را دیدم حالا هم می‌خواهم با کمک حمیرا لباسهایم را جابجا کنم. با فشاری به دستم گفتم: در ضمن برای امشب آن پیراهن گوجه ای رنگت را بپوش. همراه با شرم گفتم: حتماً و به شوخی اضافه کردم: امر دیگری نیست قربان؟ در حالیکه انگشتانم را به شدت می‌فشرد همراه با چشمکی گفتم: اوامر بعدی باشد برای آخر شب. از بیان این حرف در حضور حمیرا تا بناگوشن قرمز شد و سرم را پایین انداختم حمیرا دستم را کشید و گفت: خجالت نکش ما به این حرفهای فرید عادت کردیم. همانطور که با او به طبقه بالا میرفتم در این فکر بودم در صورت نبودن من فرید این جمله ها را به چه کسی می‌گفته که آنها به شنیدنش عادت کرده بودند.

پس از باز کردن جامدان همانطور که سرگرم مرتب کردن لباسهایم بودم با خود گفتم: چه خوب شد که از لباسهای قبلیم مقدار زیادی با خود نیآوردم و همه جامدانم را از البسه ای که فرید برایم خریده بود انباشته بود. به هنگام جابجایی آنها نگاهم به کت اهدایی علی افتاد. آنرا برداشتم به سینه چسباندم. و با بوئیدن آن یاد علی و محبتهایش برایم زنده شد. اشکهایم از نگاه حمیرا پنهان نماند و چون به حالم پی برده بود به کنارم آمد و گفت: میدانم که برای خانواده ات دلتنگ شده ای ولی سعی کن کمتر به آنها فکر کنی تا زندگی در اینجا برایت آسانتر باشد. او را در آغوش گرفتم و به خاطر لطف و محبتش او را بوسیدم. آنشب با پیراهن گوجه ای رنگم همراه با آرایش ملایمی سر میز شام حاضر شدم. شام در چند نوع غذاهای خوشمزه فراهم شده بود و اشتهایم را تحریک میکرد. فائزه و شوهرش (خالد) هم حضور داشتند. عجیب این بود که با همه این تجملات زنها در اینجا از لباسهای راسته و گشاد با مدل ماکسی استفاده میکردند و به جای نحوه لباس پوشیدن خیلی به آویختن زیور آلات طلا علاقه داشتند. آنشب متوجه شدم در منزل دایی قدرت مطلق زینت خانم است و دایی مثل موم اسیر دست اوست. از طرفی میدانستم که فائزه هم روی شوهرش نفوذ زیادی دارد. خالد در تمام مدتی که مشغول صرف شام بود جرات نمی‌کرد نگاهی بمن بیندازد یا هم کلامش شود. بعد از شام به سالن نشینمن رفتیم. سرگرم برنامه های تلویزیون بودیم که زنگ در به صدا در آمد. خالد به آنسو رفت و به محض باز کردن در 3 خانم سر آسیمه هجوم آوردند.

با دیدن آنها رنگ از روی حاضرین پرید من متحیر از این رفتار به تازه واردین نگاه میکردم. یکی از خانمها که بی شباهت به مادر فرید نبود با کلام لهجه داری مخلوط از فارسی و عربی سراسیمه به طرف فرید رفت و شروع کرد و فحش و ناسزا گفتن زندایی سعی در آرام کردن او داشت و فرید با رنگی پریده سرش را به زیر انداخته بود. در این میان خانم دومی به طرف دایی رفت و به زبان عربی شروع به صحبت کرد. اما نفر سوم که در کنار ستون میانی ایستاده بود و با حالت کینه توزی بمن نگاه میکرد. کتوجه حال دگرگونش شدم. او به شدت اشک میریخت. در حالیکه با دلسوزی نگاهش میکردم مایل بودم هر چه زودتر بدانم موضوع از چه قرار است. عاقبت زینت خانم توانست خانم مربوطه را آرام کند و به زبان عربی مطالبی را به او گفت که کمی از آتش خشمش فرو کش کرد. سپس خطاب به فائزه گفت: برو زن برادرت را بیاور امشب باید تکلیف این ماجرا روشن بشود. از کلمه زن برادر جا خوردم نیدانستم منظور کدام برادر است. فائزه به کنار زن جوان رفت و در حالیکه دستش را می‌گرفت او را با خود آورد و به روی یکی از مبلمان نزدیک مادر نشاند. از رفتار همه آنها حاج و واج شده بودم. در این میان زینت خانم که خطاب بمن صحبت میکرد مرا متوجه خود کرد. در حالیکه سعی میکرد خود را همه کاره جریان نشان بدهد گفت: فرصت

پیش نیامد ولی حالا هم دیر نشده قبل از هر چیز باید بدانی که این دو خانم خواهران من هستند با نگاهی متوجه نگاه پر کینه آنها شدم. زندایی ادامه داد: و این عایشه دختر خواهر من و همینطور عروس من است. از شنیدن کلمه عروس سرم به دوران افتاد با خود گفتم فرید که هیچوقت در مورد برادر بزرگش صحبتی نکرد پس این عایشه زن کدام پسر دایی است؟ در همان حال صدای مادر فرید را دوباره شنیدم که گفت: تقریباً 18 ماه پیش ما عایشه را برای فرید عقد کردیم و آنها زندگی خوبی داشتند. ولی بعد از گذشت یکسال متوجه شدیم که او قدرت بچه دار شدن را ندارد. ما همه تلاشمان را برای او کردیم و او را به چند پزشک معروف نشان دادیم اما همه آنها ما را ناامید کردند. سپس به این فکر افتادیم که همسر دیگری برای فرید اختیار کنیم. این بود که با اصرار به ایران آمدم و ترا برایش خواستگاری کردیم و قسمت هم این بود که شما دو نفر بهم برسید. حالا تو و عایشه عروسهای عزیز من هستید هر دو باید مثل خواهر در کنار یکدیگر زندگی کنید.

شنیدن این حرفها لحظه به لحظه سرگیجه ام را شدیدتر میکرد. تا حدی که احساس تهوع بمن دستداد سعی داشتم بلند بشوم و خود را به دستشویی برسانم اما هنوز قدمی برداشته بودم که کنترلم را از دستادم و دیگر هیچ نفهمیدم. هنگامی که به هوش آمدم در اتاق خود بر روی تخت به حالت دراز کش بودم. فرید نگران در کناری ایستاده بود. حمیرا هم کمی آنطرفتر به لبه تخت تکیه داده بود. زینت خانم از همه بمن نزدیکتر بود و مشغول آب پاشی به صورتم بود. کمی که هشیارتر شدم بیاد اتفاقاتی که در طبقه پایین رخ داده بود افتادم. با دیدن فرید نسبت به او احساس تنفر میکردم و دلم میخواست آب دهانم را به صورت او و مادرش که اینهمه به ما دروغ گفته بودند و با حيله و نیرنگ مرا به عقد فرید در آورده بودند بپاشم. ولی آقدر ضعف داشتم که هیچ حرکتی نکردم. فائزه همراه با لیوان شربت به درون آمد و لیوان را بدست مادرش داد. زینت خانم سعی میکرد از محتوای لیوان بمن بخورد. ولی انگار دندانهایم به یکدیگر چفت شده بود. بغض همچون گلوله ای سخت راه گلویم را بسته بود و مانع تنفس میشد فکرم کار نمیکرد و نمیدانستم چه باید بکنم. فقط این را میدانستم که دیگر دلم نیمخواست روی هیچکدامشان را بینم. همه نیرویم را به کمک طلبیدم و غلتي زدم. در حالیکه پشتم را به آنها میکردم با صدای بلند شروع به گریه کردم. لحظه ای بعد دستی به پشتم خورد و صدای زندایی را شنیدم که گفت: چرا گریه میکنی؟ حالا که اتفاقی پیش نیامده. از عصبانیت شدید زبانت که تا آن لحظه سنگین شده بود به حرکت در آمد و با صدای ناله ماندی گفتم: مرا تنها بگذارید خواهش میکنم بروید میخواهم تنها باشم.

صدای محکم زینت خانم را شنیدم که خطاب به دیگران گفت: بهتر است برویم به مرور آرام خواهد شد. صدای فرید را شنیدم که با کلام عربی مطلبی را عنوان کرد ولی مادرش با تحکم گفت: تو هم فعلاً برو خود به خود بهتر میشود. پس از چند دقیقه صدای بسته شدن در اتاق مرا مطمئن کرد که همگی اتاق را ترک کرده اند. به سختی از جایم بلند شدم و در را از داخل قفل کردم و اینبار به حالت چمباتمه کنار تخت نشستم و های های گریستم. زاری کنان با خود سخن میگفتم و از راه دور مادر را سرزنش میکردم که چرا باعث این ازدواج شد. مثل اینکه روبرویم نشسته باشد گفتم: دیدی مادر با زندگی من چه کردی؟ حالا کجایی که اینهمه خوشبختی را ببینی؟ آخ مادر همه به ما دروغ گفتن. برادرت زن برادرت و حتی فرید با آن ظاهر متین هم یک دروغگو بود. همراه با گریه آنقدر نالیدم که دیگر نفسی برایم نماند و بیحال به روی تخت افتادم. وقتی چشمانم را باز کردم هوا کاملاً روشن شده بود. من به حالتی که زانوهایم را در بغل داشتم بخواب رفته بودم. فضای اتاق کمی سرد بود و تمام استخوانهایم درد میکرد به آرامی از جا برخاستم از لباسی که به تن داشتم چندشم شد. به سارغ لباسها رفتم و یکی از پیراهنهای قدیمی خودم را به تن

کردم. تصمیمی گرفته بودم باید به هر طریقی که میشد به ایران باز می‌گشتم هنگامی کهدر آینه خود را دیدم چشمهایم شدیداً قرمز و پلکهایم متورم شده بود. موهای نسبتاً بلندم بهم ریخته و آشفته به نظر میرسید. دستی به موهایم کشیدم و آنها را مرتب کردم آنها نمیباید بیچارگی مرا ببینند. به هیچکس اجازه نمیدادم برایم دل بسوزاند. صدای ضربه ای که به در خورد در اتاق پیچید. به طرفش رفتم و آنرا گشودم. فرید بود که با قیافه ای شرمسار و رنگی پریده روبرویم ایستاده بود. با نفرتی که از او در دل احساس میکردم پرسیدم: کاری داشتید؟ در حالیکه سرش پایین بود پرسیدم: میتوانم داخل شوم؟ جلوی در ایستادم و گفتم: فکر نکن همه چیز به خوبی به پایان رسید تازه اول ماجراست. در ضمن تو که هنوز آنقدر مرد نشده ای که برای زندگشیت تصمیم بگیری پس برو به مادرت بگو بیاید. میخواهم با او صحبت کنم. او که انتظار این توهین را از طرف من نداشت رنگش پریده تر شد و گفت: حق داری با من به این نحو صحبت کنی اما باور کن هیچوقت قصد نداشتم ترا ناراحت کنم و با به تو دروغ بگویم ولی ترس از اینکه اگر حقیقت را بدانی راضی به ازدواج با من نخواهی شد مانع از گفتن این موضوع شد بعد از اتمام کلامش لحظه ای به من نگاه کرد و چون متوجه نگاه نفرت بار من شد سرش را پایین انداخت و از آنجا دور شد.

دیری نگذشت که صدای ضربه ای به در باز بلند شد و متعاقب آن مادر فرید با حالت نیمه عصبانی وارد شد دیگر از دیدن قیافه عصبانی او هراسی نداشتم و به قول معروف حنایش دیگر برایم رنگی نداشت. چرا که فهمیده بودم با تمام زرق و برق ظاهری و با حالت رئیس منشانه ای که به خود میگرفت یک دروغگوی پست بیشتر نبود. او مبله کوچک جلوی میز آرایش را جلو کشید و روبروی من نشست و پرسید با من کاری داشتی؟ سرم را بلند کردم و پس از نگاهی به چشمان مودیش و با صدایی که به دلیل ناراحتی کمی ارتعاش داشت شروع به صحبت کردم و بدون مقدمه چینی بر سر اصل مطلب رفتم و در یک کلام گفتم: میخواهم به ایران برگردم. با پوزخندی گفت: جدی؟ در جواب گفتم: در تمام عمرم هیچوقت به اندازه حالا جدی نبوده ام پس گمان نکنید که قصد شوخی دارم. بادسته کلیدی که در دست داشت گوشه ابرویش را خاراند و بعد با حالتی که کینه و نفرتش را یکجا نشان میداد گفت: پس تکلیف ما با اینهمه خرجی که کردیم چه میشود؟ گفتم: هیچکسی شما را مجبور به انجام این خرجها نکرده بود شما که قصدتان فقط جوجه کشی بود میتوانستید در همین جا دختر زبان بسته و بدبختی را گی بیاورید و با مخارج کمتر او را به تولید مثل وادار کنید. خانواده من که نامه فدایت شوم برایتان نفرستاده بودند این خود شما بودید که به ایران آمدید و هر خرجی هم که شده مقصر خودتان هستید. از گوشه چشم نگاه وحشتناکی بسویم کرد و گفت: فکر نمی‌کردم اینقدر زبان دراز باشی. گفتم: تا به حال نبوده ام ولی بعد از این لازم است که از حق خود دفاع کنم. همراه با پوزخندی گفت: مثل اینکه یادت رفته است اینجا کجاست؟ اگر نمیدانی بدان کهدر این خانه و در این مملکت هیچ حقی نداری که از آن دفاع کنی. در ضمن خیال بازگشت به ایران را هم از سرت بیرون کن. هر کس در زندگی یکبار خطا میکند و خطای من این بود که به خواسته فرید عمل کردم و برای خواستگاری تو به ایران اومدم. ولی مطمئن باش نمیگذارم این اشتباه دوباره تکرار شود تو آنقدر اینجا خواهی ماند تا از فرید بچه دار شوی پس از آن اگر خواستی میتوانی به ایران برگردی. در پایان نطقش بلند شد و به عزم خارج شدن بطرف در رفت اما هنوز خارج نشده بود که بسویم نظری انداخت و گفت: اگر سعی کنی رفتار خوبی داشته باشی ما هم با تو مهربان خواهیم بود اما اگر بدخلقی کنی به ضررت تمام خواهد شد پس فکر کن و عاقلانه تصمیم بگیر.

در آن لحظه فکر کیدم تمام درهای امید برویم بسته شده است و خود را بدبختترین انسان روی زمین میدانستم. از اینکه مادر فرید مرا اینطور بیچاره و دست و پا بسته گیر آورده بود از خود بیزار بودم مثل مرغ سرکنده ای مدام طول اتاق را پیمویدم و فکر چاره ای بودم. فکر اینکه آنها فقط مرا به خاطر بچه دار شدن میخواستند زجرم میداد و دیوانه ام میکرد پس تصمیم گرفتم به هر قیمت مانع اینکار شومو نگذارم آنها به مقصودشان برسند این تنها کاری بود که در مقابل رفتار پر از نیرنگ و فریب آنها میتوانستم انجام دهم. با خود گفتم: اگر لازم باشد تمام مدت عمرم در این اتاق زندانی باشم و دیگر هیچوقت روی وطن را نبینم باز هم نباید اجازه بدهم آنها به آرزوی خود برسند این تصمیم مایه تقویت روحیه من شد و مرا کمی آرامتر کرد.

ظهر بود که ضربه ای هب در خورد هنگامی که در را گشودم حمیرا رادیدم که سینی غذایی در دست داشت با اجبار لبخندی به رویش زدم و گفتم: چرا زحمت کشیدی؟ بعد در حالیکه سینی را از دستش میگرفتم به داخل دعوتش کردم با خوشرویی وارد شد و پرسید: بهتر شدی؟ شانه هایم را بالا انداختم و با بی تفاوتی گفتم: هنوز نفس میکشم. با عطفوت نگاهی بمن انداخت و گفت: میدانم که چقدر ناراحتی به تو حق میدهم که اینطور بدحال بشوی شاید اگر در موقعیت تو قرار میگرفتم تاب و تحمل ترا نداشتم گفتم: خداوند بعضی از بندگانش را خیلی صبور و متحمل خلق میکند با دلسوزی گفت: غذایت را بخور تو از دیشب تابحال چیزی نخورده ای.

گفتم: میل به غذا ندارم. در کنارم نشست و موهایم را نوازش کرد و گفت: میدانم ناراحتی تو بیشتر به این دلیل است که فرید و پدر و مادرم در ایران حرفی راجع به عایشه نزدند ولی باور کن در این میان فرید گناهی ندارد حقیقتش را بخواهی او از اولین سفری که به ایران کرد شدیداً دلباخته تو شد و همیشه از تو صحبت میکرد اما مادر عایشه را برایش در نظر گرفته بود و آنقدر در این مورد اصرار کرد تا عاقبت حرف خودش را پیش برد. ولی وقتی متوجه نازایی او شد به فرید پیشنهاد کرد که برای بار دوم ازدواج کند. از آنجایی که فرید هنوز هم در فکر تو بود اولین کسی که پیشنهاد کرد تو بودی مادر عقیده داشت بهتر است همسر دوم فرید باز هم از دختران فامیل که ساکن همین جا هستند باشد. اما فرید زیر بار نمیرفت و حرفش این بود که یا ترا برایش بگیرند و یا آنکه هرگز برای بار دوم ازدواج نخواهد کرد. نگاهی بسویش کردم و گفتم: اگر فرید واقعا تا این حد به من علاقه داشت نباید اجازه میداد که کانون زندگی ما بر روی دروغ و ریا بنا شود میان حرفم پرید و گفت: بین شیرین جان برای یک لحظه کلاه خود را قاضی کن و بگو اگر حقیقت را با تو در میان میگذاشت آیا باز هم تو راضی به ازدواج با او میشدی؟ پس از مکث کوتاهی گفتم: نه نمیشدم. در پاسخ گفت: پس حالا میبینی با علاقه ای که بتو داشت نمیتوانست حرفی راجع به ازدواج اولش بزند. حق را به حمیرا میدادم. اما این مسئله هیچ چیز را عوض نمیکرد. از نظر من فرید حق نداشت به خاطر احساس خود زندگی مرا به بازی بگیرد. گرچه طرز تفکر من تغییری نکرده بود ولی صلاح کار را در این دیدم که فعلاً خود را موافق حذفهای او نشان بدهم. گفتم: حق با توست حالا همه چیز برایم روشن شد.

خوشحال از قانع کردن من گفتم: خوب حالا بیا تا با هم غذا بخوریم چون منم غذا را آورده ام که با تو بخورم. غذاها کمی سرد شده بود و منم کلا میلی به خوردن نداشتم. ولی چند لقمه را بزور فرو دادم تا با او همراهی کرده باشم. بعد از صرف غذا پیشنهاد کرد که با او به طبقه پایین بروم ولی چون آمادگی برخوردارم بادیگران را در خود نمیدیدم عذر خواستم و گفتم: میخواهم کمی استراحت کنم عصر بعد از اینکه دوش گرفتم سری به پایین خواهم زد. به هنگام رفتن به خاطر زحماتش از او تشکر کردم.

در تمام مدتی که تنها بودم با خود نقشه میکشیدم که چطور رفتار کنم که هم خاری باشم به چشم مادر فرید و هم موقعیت خود را خراب نکنم. غروب بود که صدای ضربه ای به در مرا به خود آورد با گشودن آن چشمم به فرید افتاد. از دیدن من چهره اش گلگون شد و پرسید: میتوانم داخل شوم؟ کناری ایستادم و در را بازتر کردم. پس از ورود در کنار من بر روی تخت نشست و در همان حال پرسید: حالت چطور است؟ گفتم: هنوز زنده ام. سرش پایین بود و به آرامی صحبت میکرد گفت: بابت دیشب متاسفم هیچ دلم نمیخواست در اولین شب ورودت اینطور ناراحت بشوی. گفتم: وقتی بمن دروغ میگفتی باید فکر اینجای کار را هم میکردی. با لحن ملتسانه ای گفت: باور کن دلم نمیخواست به تو دروغ بگویم اما مجبور بودم اگر مایل باشی میتوانم همه چیز را برایت توضیح بدهم. دستم را با بیحوصلگی تکان دادم و گفتم: لازم نیست قبلا حمیرا همه چیز را برایم تعریف کرده است. گفت: پس اگر همه چیز را میدانی باید حق را بمن بدهی که مسئله عایشه را مطرح نکردم. همراه با نگاه خشم آلودی گفتم: چه حقی؟ تو چطور به خودت اجازه این صحبت را میدهی؟ تو اگر واقعا مرا دوست داشتی و برای وجودم اهمیتی قائل بودی زندگیم را اینطور خراب نمیکردی. حتما خبر نداشتی قبل از آمدن شما چه زندگی راحت و بی دردسری داشتم و از بودن در کنار خانواده ام چه لذتی میبرد. شاید پیش خودت فکر کردی بودن در چنین خانه ای منتهای آرزوی من است. اینطور نیست؟ ولی اگر اینطور فکر میکنی باید بگویم سخت در اشتباهی چرا که من بودندر کنار خانواده ام و همان خانه کوچک را 100 بار به زندگی در این عمارت ترجیح میدهم. فرید بلند شد و قدم زنان به آنسوی اتاق رفت و در حالیکه بهد یوار روبرو تکیه میداد با صدای بم و گرفته ای گفت: میدان که اشتباه کرده ام من خیلی خودخواه بودم که زندگی ترا به این نحو بهم ریختم آرزوی من این بود که ترا خوشبخت کنم و در کنار تو طعم خوشبختی را بچشم اما حالا میفهمم که همه حسابهایم غلط از آب در آمد. حالا هر کار که بخواهی برای جبران خطاهایم خواهم کرد. به شرافتم قسم هر کاری که لازم باشد جز بازگشت تو به ایران چرا که پدر و مادرم مانع از اینکار خواهند شد و دل من هم راضی به بازگشت تو نیست ولی اگر تو در اینجا بمانی هر کاری بخاطر رضای تو خواهم کرد.

سرم را بلند کردم و لحظه ای به چشمان او نگاه کردم نگاهش معصوم و غم گرفته بود گفتم: قول میدهی هر چه از تو بخواهم آنرا انجام بدهی؟ با صداقت گفت: بله. گفتم: پس قول مردانه بده که از این لحظه به بعد هیچ نوع رابطه زناشویی با من نداشته باشی. با حالت متعجبی به طرفم آمد روبرویم ایستاد و پرسید: منظور چیست؟ گفتم: من اصلا آمادگی همسر بودن را ندارم تو باید هر چقدر لازم است صبر کنی و هیچوقت در این مورد به زور متوسل نشوی تا وقتی که خودم به تو بگویم. البته نمیدانم این مدت چقدر طول خواهد کشید و کی این آمادگی را پیدا خواهم کرد شاید تا یکماه شاید یکسال یا بیشتر ولی در هر صورت باید قول بدهی که از من هیچ توقعی نداشته باشی تا اعلام آمادگی کنم. قول میدهی؟ او که از تعجب چشمانش گرد شده بود و در پی بهانه ای میگشت گفت: ولی ممکن است خانواده ام از این موضوع مطلع شوند که برای من خیلی سرکشستگی دارد. به او اطمینان دادم نمیگذارم کسی از قضیه مطلع شود در ضمن روزها در حضور دیگران با هم رفتار گرم و صمیمی خواهیم داشت و مانند یک زوج خوشبخت رفتار میکنیم. شبها تو دور از چشم دیگران نزد همسر اولت باز خواهی گشت یا در اتاق دیگری میخوابی. سپس برای آنکه جای امیدی برای فرید گذاشته باشم اضافه کردم: البته همه این برنامه ها فقط برای مدت معینی است و بعد از آنکه از نظر روحی آمادگی لازم را پیدا کردم همه چیز روال عادی را پیدا میکند حالا موافقی؟

فریده از برنامه ریزی من هاج و واج مانده بود پس از سکوت طولانی گفت: قبول میکنم. گفتم: این کافی نیست تو باید قول مردانه بدهی. در همان حال دستم را برای اخذ قول و فشردن دست او جلو بردم دستم را فشرد و گفت: قول شرف میدهم هر چند که قبول این امر برایم مشکل است ولی بخاطر جبران خطایم و برای آنکه بتو ثابت کنم که تا چه حد دوستت دارم این کار را خواهم کرد ولی چطور یک عروسی دروغین راه بیندازیم. گفتم: من فکر این را هم کرده ام و بعد بتو خواهم گفتم. سپس دستم را گرفت و گفت: حالا اگر موافقی بیا تا با هم به طبقه پایین برویم و شام را با هم بخوریم. برای اینکه حتما به قولش عمل کند لازم بود که ظاهرا با او مهربان باشم. بهمین خاطر همراه با لبخندی گفتم "اگر کمی صبر کنی الان حاضر میشوم."

من و فرید شانه به شانه هم وارد سالن پذیرایی شدیم. به هنگام ورود لبخند پیروزی را بر روی لبان زینت خانم مشاهده کردم و منم در دل به او خندیدم. موقع صرف شام متوجه نگاههای حسادت آمیز عایشه شدم و دلم برای او سوخت. تصمیم گرفتم به نحوی از در دوستی با او رد آیم و او را به تریبی متوجه حقیقت جریان بکنم. فرید مدام از من پذیرایی میکرد و سعی داشت مرا خوشنود کند هنگت می که میز شام را ترک کردیم و به سوی قسمت نشینمن رفتیم به آرامی به او گفتم کمی رعایت حال عایشه را بکن و در حضور اینقدر بمن توجه نکن. در حالیکه سعی میکرد تکیه کلام مرا تقلید کند گفت: چشم قربان امر دیگری باشد؟ خندیدم و ضربه آرامی بهروی بازویش زدم. طی روزهای بعد رفتار زینت ظاهرا با من خیلی بهتر شده بود و سعی داشت با حالتی متظاهرانه مرا مورد محبت خود قرار بدهد. از بعضی رفتار او که تظاهر را به وضوح نشان میداد منجر بدم ولی سعی میکردم با محبتهای مصنوعی عمل مقابل به مثل انجام دهم. در پنجمین شبی که از ورود ما به بحرین میگذشت. همه ما در سالن نشینمن سرگرم تماشای تلویزیون بودیم که مادر فرید صدایم و گفت: شیرین جان بیا اینجا بنشین و اشاره به مبل نزدیک خود کرد به طرفش رفتم و نزدیکش نشستم. پس از کمی زمینه چینی پرسید: نوبت ماهانه ات به پایان رسید؟ به آرامی گفتم بله. لبخندی از روی خشنودی زد و گفت: پس امشب فرید به نزد تو می آید دختر خوبی باش و او را اذیت نکن. با شرم سرم را پایین انداختم و گفتم: چشم مامان. به تازگی مادر فرید را مامان خطاب میکردم. این برای پیش برد اهدافم بود. با لبخند رضایتی از مطیع بودن من خطاب به فرید گفت: دیر وقت است نمیخواهی بخوابی؟ در همان حال او را با اشاره ای نزد خود فراخواند و آرام مسئله ای را به متذکر شد. برای لحظه ای چشمم به عایشه افتاد و از دیدن چهره او دلم گرفت. میخواستم به کنارش بروم و به او بگویم که امشب هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. اما به هیچ وجه نباید پرده از این راز برمیداشتم. صدای فرید مرا از عالم خیال بیرون کشید پرسید: نمیخواهی بخوابی؟ از اینکه حالا دیگران راجع به ما چه فکری خواهند کرد شدیداً خجالت میکشیدم و در حالیکه از شرم سرم را پایین انداخته بودم به دنبال او به طبقه بالا رفتم. وقتی هر دو وارد اتاق شدیم در را از داخل قفل کردم. فرید که نمیدانست چه نقشه ای در سرم دارم حیران ایستاده بود و منتظر عکس العمل من بود روبرویش ایستادم و همه جریان را که باید انجام میشد برایش توضیح دادم سپس رفتم و جایش را مرتب کردم.

فصل 11

صبح وقتی ضربه ای به در خورد با سرعت از تخت پایین آمدم و در را به آرامی گشودم. زینت خانم بود، بعد از سلام و صبح بخیری که بین ما ردوبدل شد پرسید: فرید هنوز خواب است؟ با شرم و حیای تصنعی گفتم: او دیشب تا دیر وقت بیدار بود، به همین خاطر هنوز در خواب است. با افتخار لبخندی زد و گفت: تو هم برو استراحت کن.

امروز صبحانه را در اتاقتان بخورید . تشکر کردم و در را بستم و پشت به آن تکیه داده ایستادم و لبخندی از روی رضایت زدم . در همان حال متوجه فرید شدم که نگاهم می کرد. از دور چشمتی برایش زدم و گفتم : همه چیز روبراه است . در ضمن قرار شد صبحانه ی ما را به اینجا بیاورند و به شوخی اضافه کردم ، بهتر است شما استراحت کنید چرا که دیشب شب خسته کننده ای برایتان بوده . در تخت غلتی زد و به طرف من برگشت و با نگاه پر تمنایی سر تا پای مرا برانداز کرد و گفت ای کاش به تو قول نداده بودم . از این شب به بعد هر شب بخاطر قولی که به تو دادم ، خودم را لعنت خواهم کرد. خندیدم و گفتم : اما تو قول مردانه دادی ، پس نباید زیر آن بزنی بعد رو تختی را برداشتم و در همان حال گفتم : نظر به این که شب گذشته تو روی زمین خوابیده بودی حالا من اینجا می خوابم تو همان بالا . بعد از گذشت ساعتی ضربه ای به در خورد و این بار فرید برای گشودن آن برخاست و پس از گفتگوی کوتاهی سینی صبحانه را گرفت و در را بست

صبحانه مفصلی بود و ما با اشتهای زیاد آنرا در حالیکه درباره شب پیش صحبت می کردیم خوردیم . در همان حال به او گفتم : در ضمن برای اثبات واقعی بودن دیشب ، چیزی روی میز آرایش است که باید آن را به مادرت نشان بدهی . همراه با پوزخندی گفت : فکر می کردم که مادرم زرنگ ترین و زیرک ترین زن دنیاست . اما حالا می بینم که از تو فریب خورده است . به خاطر تثبیت موقعیتم همراه با اخم تصنعی گفتم : این کار من بخاطر فریب دادن مادرت نبود ، فقط برای حفظ آبروی تو بود . تصور کرد که از حرفش دلگیر شده ام به همین خاطر از در عذر خواهی در آمد و برای اینکه جبران کرده باشد ، لقمه ای گرفت و به زور در دهانم کرد

قبل از ظهر حمام رفتم و دوش گرفتم . بعد از تعویض لباس ، همراه فرید به طبقه پایین رفتیم . دو نفر از خدمتکاران منزل که زنهای مسن و جا افتاده ای بودند به محض دیدن ما به سبک عربها هله کردن . حمیرا جلو آمد و مرا بوسید . دایی طالب و زینت خانم با چهره های بشاش مشغول تماشای ما بودند و من و فرید هر دو جلو رفتیم و صورت هر دوی آنها را بوسیدیم . در همان حال هریک از آندو سکه ی طلایی به عنوان چشم روشنی به من اهدا کردند . در آن میان دلم برای عایشه شور می زد . نمی دانستم اکنون او در کجاست . ولی تصمیم گرفتم به هر طریق پیدایش کنم و حرفهایم را با او در میان بگذارم . در میان گفت و شنود دیگران به طبقه بالا رفتم و یگراست مسیر اطاق عایشه را در پیش گرفتم . به دنبال ضربه ای به در با چشمان متورم در را برویم باز کرد . با مهربانی سلام کردم و پرسیدم :

می توانم داخل شوم ؟ متعجب از حضور من کنار رفت و مرا بدرون دعوت کرد . در حالی که در را می بست پرسید : از من چه می خواهی ؟ نزدیکش شدم و به آرامی گفتم : از تو چیزی نمی خواهم جز اعتماد . با شک و تردید نگاهی به سویم کرد و پرسید : منظورت چیست ؟ گفتم : اگر اجازه بدهی کمی با تو صحبت کنم ، متوجه منظورم خواهی شد . هر دو بر روی لبه تخت نشستیم و من شروع به صحبت کردم . گفتم : قبل از هر چیز باید بدانی که من قبل از

ازدواج با فرید ، اصلا خبر نداشتم که او متاهل است در غیر اینصورت تحت هیچ عنوان پیشنهاد ازدواجش را قبول نمی کردم . باور کن از طرف من هیچ نوع علاقه ی شخصی باعث این کار نشد . قسم می خورم که این عین حقیقت است و من ذره ای به او علاقه ندارم . اما در حال حاضر اینجا در بندم و به زور مرا نگه داشته اند. البته این اطمینان را به تو می دهم که ابا قصد تصاحب فرید را ندارم و نمی خواهم جانشین تو باشم . اگر می بینی شب گذشته او را به اتاقم اره دادم فقط از روی اجبار بود . ول بعد از این هرگز این اتفاق تکرار نخواهد شد و حتی اگر فرید شب را نزد تو باشد من خوشحالتر خواهم شد . در عوض فقط از تو یک خواهش کوچک دارم و آن اینکه اولاً به من اعتماد کنی ، ثانیاً حرفهایم را با هیچکس حتی خانواده ات در میان نگذاری . من هم قول می دهم در اولین فرصت و به هر ترتیب

که بشود از زندگی شما خارج شوم. خوب حالا قول می دهی؟ عایشه با لبخندی موافقت خود را اعلام کرد. گونه اش را بوسیدم و گفتم: من و تو از امروز دوستان خوبی برای هم خواهیم بود. در ضمن اگر می بینی رفتارم با فرید در حضور دیگران با صمیمیت و مهربانی است فکر بد نکن تمام اینها فقط ظاهر است، برای اینکه کسی به احساس واقعیم پی نبرد

عایشه با حالتی نگران گفت: اگر تو شب گذشته باردار شده باشی، آنوقت چه می کنی؟ همراه با لبخندی گفتم: نگران نباش. مطمئنم که این اتفاق پیش نیامده، حالا برو صورتت را آب بزن و پایین بیا و به کسی هم نگو که من به اطاعت آمده ام. بعد آهسته خارج شدم. در آخرین نگاه فهمیدم که حسن اعتماد او را جلب کرده ام وقتی به طبقه پایین برگشتم، دیگران سرگرم صحبت درباره ی ایران بودند. در لحظه ای که زینت خانم مرا تنها گیر آورد گفت: گفت: بهتر است نامه ای به خانواده ات بنویسی. گفتم: اتفاقا در همین فکر بودم. او اضافه کرد: سعی کن مطالب خوبی در نامه بگنجانی و از مطرح کردن مسائل ناراحت کننده پرهیز کنی. چرا که ممکن است اگر مطلب ناجوری در نامه باشد آن نامه هیچوقت به ایران نرسد. منظورش را کاملا درک کردم و از اینکه اینطور به وضوح مرا تهدید کرده بود شدیداً عصبانی شدم. ولی باز هم تحمل کردم و بروی خود نیاوردم.

دیروز جواب نامه ام از ایران رسید. آه که از دیدنش چقدر شاد شدم. خدا می داند که چند بار آن را بوسیدم. نمی دانم جواب نامه ام چرا اینقدر دیر به دستم رسید. امروز یک ماه است که در این خانه ی لعنتی به سر می برم. نامه را با عجله باز کردم. دلم می خواست با چشم کلمات آنرا بخورم. با لذت زیاد کلمه به کلمه ی آنرا خوندم

اینطور آغاز شده بود: شیرین عزیزم سلام گرم من و پدرت را از راه دور بپذیر. دانستم که نامه از زبان مادر است ولی یا خط درشت لیلان نوشته شده بود. شیرین جان، نامه سرشار از مهر تو، چند روز پیش به دستمان رسید و همه ما را خوشحال کرد. از این که گفته بودی آنجا راحت و آسوده هستی بی نهایت خوشحالم. هر چند دوری تو برای ما عذاب آور است ولی همینکه می بینیم تو خوشبخت شده ای ما هم راضی هستیم. گفته بودی از خودمان برایت بنویسیم. همه ی ما خوب هستیم فقط پدر اینروزها سرفه هایش بیشتر و در عوض اشتهاش کم شده است و روز به روز نحیف تر می شود. از مصطفی برایت بگویم که از وقتی تو رفته ای، خیلی برایت دلنگی می کند. وضع نمراتش هم خیلی خوب نیست و خیلی افت کرده است. هاله ی اشکی جلو نگاهم را گرفت. بغضم را فرو دادم و با سر

انگشت دانه های اشکی که بر گونه هایم روان شده بود پاک کردم و به خواندن ادامه دادم. شیرین جان نوشته بودی از احوال علی برایت بنویسم. راستش این روزها خودمان هم او را خیلی کم می بینیم. از وقتی که از ماوریت برگشته، اخلاقش هم خیلی عوض شده است. دیگر حوصله ی هیچکس را ندارد و بیشتر اوقات را در خارج از خانه به سر می برد. اگر در طول روز هم ساعتی در منزل باشد درون اتاقش و پشت در بسته است. نمی دانم چرا اینطور شده. اوایل فکر می کردم از تجرد خسته شده است و خواستم یکی از دختران همسایه را برایش خواستگاری کنم. ولی وقتی این مسئله را فهمید چنان جنجالی به راه انداخت که بیا و بین. خلاصه مرا از کار خود پشیمان کرد.

شیرین جان می بخشی که همه ی مطالب ناراحت کننده بود ولی من به عادت قدیم دوست دارم هرچه در دل دارم برای تو بازگو کنم. حالا که تو نیستی قدر تو را بیشتر می دانم چرا که حسابی دست تنها شده ام و سرم خیلی شلوغ است. پدرت گله می کند که ما به او نمی رسیم. او هر روز از تو یاد می کند و می گوید وقتی شیرین اینجا بود مدام به داد من می رسید، ولی از وقتی ما او رفته هیچکس به من توجهی نمی کند. پدر راست می گوید چرا که من آنقدر گرفتار شده ام که ثقت رسیدگی به او را ندارم. لیلانم که کارهای خودش را به زور انجام می دهد، چه برسد به

آنکه کمک یار ما باشد. در اینجا لایلا در پرانتزی نوشته بود (شیرین اینها قدر مرا نمی دانند). در ادامه نامه چنین خواندم: راستی یک خبر خوش، هفته پیش فرشید ازدواج کرد. با اینکه عروس رابه همان آرایشگاهی بردیم که تو رفته بودی ولی آرایشش زیاد جالب نشد. یکخبر هم از محمود، او به تازگی به سر کار می رود و در یک تراشکاری مشغول به کار شده است، در آمدش هم بد نیست. خوب مثل اینکه خیلی سرت را درد آوردم در پایان صورت ماهت را از دور می بوسم و ترا به خدا می سپارم. از طرف من به فرید و خانواده اش سلام برسان. برای طالب و زینت هم نامه ای نوشته ام که با همین نامه پست می کنم

در پایان از طرف همه برایم سلام رسانده بود نامه را دوباره خواندم و در تمام مدت اشک ریختم. تازه فهمیده بودم چقدر از خانواده ام فاصله دارم و تا چه حد دلم برایشان تنگ شده است. خواندن نامه باعث شد دلم برای سه نفر به شور بیفتد، پدر به خاطر بیماریش که روز به روز بدتر می شد، علی که پیدا بود در حالت روحی بدی به سر می برد و مصطفی که هم نگران خودش بودم و هم دلواپس درسهایش. بلافاصله نامه ای در جواب نوشتم و سفارش کردم که به حال پدر و درس مصطفی رسیدگی کنند. همزمان نامه ای به علی نوشتم و در آن از او خواهش کردم دلیل ناراحتیش را برایم شرح دهد و اگر حرفی دارد که نمی تواند با دیگران در میان بگذارد لااقل در نامه ای برای من بنویسد. در گوشه ای از نامه اشاره کردم که زندگی هر فردی همیشه لحظات شکست و ناامیدی هست. ولی اگر در عمق ناامیدی، امید به خالق را از دست ندهی آنوقت است که حق آدمیت را به جا آورده ای. زندگی مجموعه ای از خوشیها و ناخوشیهاست. پس نصیحت خواهر کوچکت را بشنو و در خوشیهای زندگی خوش باش و در ناخوشیها صبور و متحمل

من تغییرات اخلاق علی را به جریان علاقه ی او به دختر کذایی مربوط می دانستم و فکر می کردم حتما به نحوی علی را از سر خورده کرده که علی اینطور گوشه گیر و منزوی شده است. امیدوار بودم نوشته های من تا حدودی بتواند التیام بخش دل دردمندش باشد. اگر می توانستم برایش می نوشتم که من زخم دیده ای هستم که با داروی امید به آینده، مرحم بر زخم قلب خود می گذارم شاید به این ترتیب او کمی آرام می شد. ولی افسوس که اگر کلمه ای از اندوه خود می نوشتم آن نامه هیچوقت به دست او نمی رسید.

روزها از پی هم می گذشتند و من کم کم به زندگی در این محل عادت می کردم البته نه زندگی به معنای واقعی بلکه مانند محکومی بودم که بر اثر گذشت زمان به سلول خود خو می گیرد. با این تفاوت که سلول من شکل و ظاهر زیبایی داشت تنها دل خوشی من دیدن نامه هایی بود که گاهی از ایران برایم می رسید. به هنگام قرائت مانند تشنه ای که در بیابان به آب رسیده باشد با شوق زیاد هر کلمه آنرا چند بار می خواندم. بعد از نامه ای که به علی نوشته بودم، انتظار داشتم اگر چه خیلی کوتاه ولی جوابی از او داشته باشم. اما این چهارمین نامه ای بود که از ایران می رسید، اما دریغ از یک خط که نشانگر پاسخ او باشد.

نیمه های اسفند ماه بود. سرسبزی درختان و شکوفه های درختان و هوای بسیار عالی خبر از فرا رسیدن قبل از موعد بهار را می داد. در مناطق نسبتا گرمسیر در نیمه های آخرین ماه زمستان بهار پیشدستی می کند. و با یک دنیا زیبایی از راه می رسد. قبل از ظهر بود و من در باغ قدم می زدم و از هوای فرحبخش آنروز لذت می بردم و گرمی تابش خورشید را به جان می خریدم. نامه ی تازه رسیده در دستم بود و به خبرهای تلخ و شیرین آن فکر می کردم. پدر بیماریش شدت پیدا کرده بود و در منزل بستری بود. لایلا عاقبت طلسم بختش باز شده و قرار بود در تعطیلات نوروز جشن عروسیش را بر پا کنند. محمود هم از شغل قبلی بیرون آمده و در کشتیرانی به عنوان کارگر روی

کشتی استخدام شده بود و می توانست به این وسیله به کشورهای خارجی سفر کند . خاله طلعت در یک زمین خوردن دستش شکسته شده بود و مدت یک هفته بستری بوده است . مصطفی وضع درسش بهتر شده بود و نمراتش رو به بهبود بود . علی سرگرم گذراندن یک دوره ی شش ماهه ی تخصصی بود بجز ساعات کار روزی سه ساعت را در کلاس درس و آموزش فن می گذراند . مادر در پایان از مشغله کاری خود گفته بود و خواهش کرده بود که اگر می توانم برای عروسی لیلا به ایران بروم . آه که این منتهای آرزوی من بود . ظهر که فرید از بانک برگشت موضوع را با او در میان گذاشتم . با شک و تردید گفت : فکر نمی کنم فستی پیش بیاید ولی تلاشم را می کنم اگر شد خواهیم رفت . اگر از نظر شغلی مسئله ای داری می توانی در تعطیلات نوروز مرخصی بگیری و سه چهار روز هم کافی است . نگاه مشکوکی به سویم انداختو گفت : مشکل من فقط این نیست و مشکلات دیگر هم هست که به این آسانی رفع نخواهد شد . برای آنکه سوءظنش را تحریک نکرده باشم دیگر اصرار نکردم و فقط گفتم : خیلی دلم می خواست که در عروسی لیلا حضور داشته باشم ولی اگر نمی شود خوب مهم نیست

خانواده دایی با آنکه سالها در یک کشور عربی زندگی کرده بودند و حتی این کشور زادگاه بچه های آنها نیز بود ، ولی هنوز سنتها و رسم و رسوم ایرانیان را فراموش نکرده بودند . از چند روز قبل به مناسبت رسیدن ایام نوروز زینت خانم دستور داده بود همه ی منزل را نظافت کنند . او که دوستان زیادی در بحرین داشت و معمولا کسانی که به منزل آنها رفت و آمد می کردند از طبقه ی صاحب منصبان بودند ، خیلی به ظاهر زندگی و دکوراسیون منزل اهمیت می داد . البته از ظاهر خود و دخترانش هم غافل نمی ماند . در آن سال من هم به خانم های طالبی اضافه شده بودم . در یکی از روزها او با آرایشگر مخصوص خود تماس گرفت و قرار ملاقاتی برای دو روز بعد گذاشت . در آن روز من همراه خانم ها ، برای انجام امر مربوطه به آرایشگاه رفتیم . من که اصلا تمایلی برای زیباتر شدن نداشتم . رفتن خود را بی مورد می دانستم . اما زن دایی اصرار داشت که حتما دستی به ظاهر خود بکشم و از این حالت دخترانه بیرون بیایم . مدت زمانیکه زینت خانم ، فائزه و عایشه صرف رسیدگی به خود کردند دست هشت ساعت از وقت مسئول آرایشگاه را گرفت . ولی من و حمیرا کار زیادی نداشتم . به هنگام بازگشت به منزل از اینکه خود را مانند آنها هفت رنگ نکرده بودم احساس رضایت می کردم . فرید همانطور که با شیفتگی نگاهم می کرد گفت : چه خوب شد که موهایت را رنگ نکردی . گفتم مامان خیلی اصرار داشت ، ولی من سادگی را ترجیح می دهم . با کلام هوس آلودی زمزمه کرد : همین سادگی توست که مرا شیدا کرده . وقتی نگاهم به چشمان او افتاد متوجه سرخی آنها شدم ، طرز نگاهش خبر از طوفان درونش می داد . باقلبی که از ترس ، تپشش تندتر شده بود به آرامی از کنار او برخاستم و به بهانه ای از آنجا دور شدم . آنشب مهمان داشتیم ، همه در آشپزخانه جمع بودند . زن دایی فقط دستور می داد و دیگران اجرا می کردند . از ظاهر امر پیدا بود که مهمان امشب باید شخص مهمی باشد که زینت خانم آنطور دستپاچه بود . لباسی که به تن داشت ، از پارچه ی گرانبه ای بود که سر تا سر جلوی آنرا با نخ طلایی رنگ نقشهای گل و بنه انداخته بودند . موهای رنگ شده بلوطیش را پشت سر جمع کرده بود و مقنعه بسیار زیبایی که از هندوستان برایش آورده بودند ، و کاملا با لباسش هماهنگی داشت به سر انداخته بود . فائزه هم دست کمی از مادر داشت و درست الگوی مقابل مادرش بود . با این تفاوت که او موهایش را طلایی رنگ کرده بود . عایشه نیز به تقلید از خواهر شوهر همان رنگ را برای موهای خود انتخاب کرده بود و با آنکه ماکسی رنگی ظاهر خنده داری پیدا کرده بود

دلم برای او می سوخت چراکه مانند عروسک کوکی مطیع دستورات زینت و فائزه بود و هیچ اراده ای از خود نداشت . فقط یک نکته ی مثبت داشت و آن راز داریش بود . از وقتی حقیقت امر را به او گفته بودم بطور پنهانی با من خیلی مهربان بود . اما در حضور دیگران رفتار عادی و بی تفاوتی را داشت . یک بار که می خواست صحت حرف های مرا باور کند نیمه های شب به دم اتاق من آمد و با ضربه ای به در مرا از خواب بیدار کرد . وقتی با او روبرو شدم پس از نگاهی به طریقی که ناراحتیش را نشان می داد گفتم : مگر نمی گفتمی هر شب پیش من باشد خوشحالتر می شوی ، پس چرا الان مدتی است که او یک شب در میان به اتاق من می آید ؟ از اول هم نباید حرفهای تو را باور می کردم . تو مرا ساده گیر آوردی و قصد داشتی با آن دروغها جای خودت را بازتر کنی تازه متوجه مطلب شدم . از سوء تفاهمی که برایش پیش آمده بود خنده ام گرفت . همراه با لبخندی گفتم : من به تو دروغ نگفته ام ، اگر باور نداری بیا و همه چیز را از نزدیک ببین . در همان حال دست او را گرفتم و به درون اتاق آوردم . با تعجب نگاهی به سویم کرد و پرسید : پس او کجاست ؟ این بار او را به طرف اتاق مقابل بردم و آهسته در را گشودم . فرید آرام و بی صدا بر روی تخت خوابیده بود . عایشه که چشمانش از تعجب گرد شده بود پرسید : چرا اینجا تنها خوابیده ؟ در حالی که آهسته از آنجا خارج می شدیم گفتم : این قرار ما بود ، که او شبها اینجا بخوابد . آخر من بهانه آورده ام که فعلا آمادگی همسر بودن را ندارم و خواهش کردم ، تا وقتی که به او نگفته ام به اتاق من نیاید . البته به اتاق تو هم نمی تواند بیاید ، چرا که اگر هر شب پیش تو باشد ، دیگران خواهند فهمید . در ضمن فرید نمی داند که با تو صحبت کرده ام و هیچوقت نباید این را بداند . . در غیر اینصورت ممکن است به زور به اتاق من وارد شود تا آبرویش محفوظ بماند . در پایان صحبتهایم پرسیدم : حالا همه چیز را فهمیدی؟ عایشه با اشاره سر جواب مثبت داد و من اضافه کردم : مواظب باش یک وقت از دهانت بیرون نیاید که می دانی فرید شبها تنها می خوابد . این یک راز است که اگر برملا شود هم به زیان تو است هم برای من بد می شود . از آنشب به بعد عایشه مطمئن شد که من همه ی حقیقت را به او گفته ام و در نهان رفتارش خیلی دوستانه و صمیمی بود .

زینت خانم نگاهش به من افتاد و گفتم : شیرین بهتر است لباست را عوض کنی . برو لباس مناسب بپوش ، چرا که امشب مهمان عزیزی به اینجا می آید . به اتاقم رفتم و در میان لباس هایم شروع به جستجو کردم که چشمم به لباسی افتاد که هفته ی قبل خریده بودم .

آنروز با فرید و عایشه و حمیرا به بازار رفته بودیم . برای اولین بار بود که برای خرید از منزل خارج می شدم . بعد از مدت زیادی که در محیط خانه به سر برده بودم ، حالا بر اثر دیدن خیابانهای پر سر و صدا ، فروشگاههای مختلف و شور و نشاط مردم به وجد آمده بودم . تمام مدت دست حمیرا را در دست داشتم و سعی می کردم با او همگام باشم . هر بار که فرید به بهانه ای سعی می کرد دست مرا بگیرد و همراهیم کند به او متذکر می شدم که اینکار باعث ناراحتی عایشه می شود و خدا را خوش نمی آید . او با غرغری دستش را در جیب فرو می کرد . در حالیکه می گفتم : عجب گیری کرده ایم از ما پیشی می گرفت . در آن روز همه ی سعی ام این بود که به طریقی رفتار کنم که مایه ی رنجش عایشه را فراهم نسازم

به مناسبت رسیدن سال جدید قرار بود مقداری هدایا بخرم و برای خانواده پست کنم . رسم هدیه دادن یکی از سنتهایی بود که من خیلی به آن علاقه داشتم . با خود گفتم : امسال که از خانواده دور هستم ، می توانم با فرستادن این هدایا یاد خود را برای آنها زنده کنم . برای خانواده ی فرید هم چیزهایی خریدم که هنگام تحویل سال به آنها هدیه کنم . البته هیچ نوع دلبستگی باعث این کار نبود . فقط نمی خواستم حس حسادتشان را نسبت به خانواده ام

تحریک کرده باشم . در موقع خرید چشمم به لباس عربی زیبایی افتاد که به رنگ فیروزه ای بود . لباس از دو قسمت تشکیل شده بود و کاملا ساده بود . تور نازکی به همان رنگ سر تا سر لباس را می پوشاند و در قسمت جلویش نقش زیبایی زر دوزی شده بود . آنرا پسندیدم و از فرید خواستم تا آنرا برایم خریداری کند . او با شوق و شغف لباس را خرید و این جریان را به فال نیک گرفت .

آنشب وقتی چشمم به لباس تازه ام افتاد آنرا انتخاب کردم . بعد از به تن کردن آن ، موهایم را شانه زدم و همه را به صورت باز روی شانه ام رها کردم . پس از آرایشی ملایم گوشواره های فیروزه ای که هدیه فرید در شب ازدواجمان بود را به گوش انداختم . با نگاهی در آینه پی بردم که همه چیز خوب و مرتب است . به هنگام خروج از اتاق سرو صدای عده ای در طبقه پایین مشخص کرد که مهمانان تازه رسیده اند . چند لحظه صبر کردم تا احوالپرسی ها به پایان برسد . سپس به آرامی از پلکان سرازیر شدم . به خاطر هیچانی که از روبرو شدن با عده ای غریبه که ظاهرا از رجال مملکت بودند به من دست داده بود ضربان قلبم تندتر و کف دستهایم عرق کرده بود . به محض ورود همه ی نظر ها به سوی من کشیده شد . زینت خانم که برق رضایت و شادی در نگاهش هویدا بود به طرفم آمد و در حالیکه دست روی شانه ام می گذاشت ، مرا به مهمانانش معرفی کرد . با خوشرویی و همراه با عربی دست و پا شکسته ای به آنها خوش آمد گفتم . به هنگام نشستن فرید جایی در کنار خودش برایم باز کرد . مهمانان آنشب عرب زبان بودند و اصلا کلام فارسی نمی دانستند . در عوض انگلیسی را چون زبان مادری صحبت می کردند . خانم خانواده زنی خوشرو بود که سه دختر و سه پسر داشت که همه ی بچه ها ارث زیادی از زیبایی مادر برده بودند . اما پدر خانواده مرد چشم ریز آبله روی بود که لبهای کبودی داشت پس از گذشت ساعتی مجلس برایم کسل کننده شد . بخصوص که همه ی آنها به زبان عربی سخن می گفتند و من حتی کلمه ای از صحبت های آنها را نمی فهمیدم . گر چه طی این مدت که در بحرین بودم و به خاطر دروس عربی که در مدرسه آموخته بودم چند کلمه ای از زبان عربی می دانستم ولی از حرف های اینها چیزی دستگیرم نمی شد . از بیکاری سرگرم تماشای تازه واردین بودم و سعی می کردم پی به شخصیتشان ، البته از روی ظاهر خود را مشغول کنم . همانطور که سرگرم تماشا بودم چشمم بر روی پسر بزرگ خانواده ثابت ماند و برای لحظه ای در او دقیق شدم . ناگهان نگاهش به سویم چرخید و چون مرا متوجه خود دید لبخند شیطنت آمیزی به رویم زد . پشیمان از نگاه خیره ی خود سرم را به زیر انداختم . لحظاتی گذشت تا توانستم بر اعصاب مسلط شوم . در همان حال فرید سرش را به کنار گوشم آورد و به نجوا گفت : در چه فکری هستی ؟ به طف او برگشتم و گفتم : هیچ ، فقط حوصله ام سر رفته است . صدای آن مرد ما را متوجه او کرد . به زبان عربی جمله ای گفت که معنایش را نفهمیدم . فرید خطاب به من گفت : فاروق پیشنهاد می کند که تا وقت شام در باغ قدم بزنیم ، تو مایلی همراهمان بیایی ؟ گفتم : درست نیست که من تنها بیایم ، اگر حمیرا هم بیاید بهتر است . از طرز نگاه های حمیرا به آن مرد جوان که دانستم اسمش فاروق است پی بردم در دل او خبرهایست و می خواستم به این طریق کمکی هم به حمیرا کرده باشم . گردش در باغ مورد استقبال دیگر جوانها هم قرار گرفت و خواهران و برادران فاروق هم به ما پیوستند . طی مدتی که در باغ بودیم ، لحظه ای حمیرا را تنها گیر آوردم و از او در مورد حدثی که زده بودم پرسیدم . او بی پرده از علاقه ی خود به فاروق صحبت کرد ، ولی خاطر نشان کرد که هنوز هیچ عمل مشابهی از طرف او ندیده بود ، که از چگونگی احساس او مطمئن باشد . علاقه مند بودم در این مورد کمکی به حمیرا کنم به همین خاطر گفتم : اگر از دست من کاری بر می

آید بگو تا انجام بدهم . با نگاهی به سویم گفتم : خیلی دلم می خواهد ، نظر او را در مورد خود بدانم . گفتم : مشکل من این است که اصلا زبان عربی نمی دانم و گرنه راجع به این موضوع با او صحبت می کردم با خوشحال گفتم : جدا این کار را می کردی ؟ با اطمینان گفتم : البته چرا که نه مگر اشکالی دارد ؟ با شادی که در چهره اش نمایان گفتم : او کمی زبان فارسی را می داند ، فکر می کنم اگر با او صحبت کنی همه چیز را می فهمد ، اما در حضور جمع که نمی شود .

گفتم : تو نگران نباش من در هر فرصتی که پیش آمد ، اقدام خواهم کرد. فرید و فاروق سرگرم گفتگو بودند . عجیب بود که چشمان فاروق مرا به یاد علی می انداخت . از یاد آوری خاطره ی علی دلم مملو از غم شد . همیشه برای زندگی او که اینطور با درد و غم همراه بود ، نگران بودم . وجود علی در خانه همانند شمعی بود که خود می سوخت تا به اطرافش روشنی بدهد و این شمع روز به روز در حال آب شدن و از بین رفتن بود . اعلام وقت شام ما را دوباره به داخل عمارت کشید . میز شام به نحو خیره کننده ای مملو از غذاهای خوشمزه و خوش تزئین ، همراه با انواع سالادها و دسرهای مختلف بود . بعدا فهمیدم که پدر فاروق رئیس دفتر شیخ است و حکم دست راست او را دارد . مشغول بریدن میگوی میان ظرفم بودم که متوجه نگاه پر شیطنت فاروق شدم . از بخت بد صندلی او درست روبروی من قرار داشت و همین موجب شد که اصلا طعم غذاهای خوشمزه ی آنشب را نفهمیدم ، چرا که در تمام مدت معذب و نگران سعی کردم نگاهم با نگاه او تلاقی نکند . او در حین شام خوردن با فارسی دست و پا شکسته ای گفت : هیچ می دانستید که من زبان شما را می دانم . مخاطبش من بودم و در پاسخ گفتم : اگر صحبت نمی کردید متوجه نمی شدم . ولی باید بگویم که مایه ی افتخار من است که سعی در یادگیری زبان فارسی کرده اید . همراه با لبخندی گفتم : زبان فارسی شیرین است و من دوست دارم آنرا بطور کامل یاد بگیرم .

گفتم به عنوان یک ایرانی از شما متشکرم و به دنبال آن سرم را پایین انداختم که گفتگو را ادامه ندهد . اما مثل اینکه او سوژه ی خوبی برای صحبت پیدا کرده بود و ادامه داد : البته به نظر من فراگیری زبان فارسی از انگلیسی هم مشکلتر است و صرف وقت و دقت زیادی لازم دارد . فاروق این سخنان را با لهجه ی زیاد و سختی ادا می کرد . در پاسخش گفتم : یادگیری هر چیزی نیاز به زمان دارد . ولی اگر این آموزش با علاقه همراه باشد مشکلی نخواهید داشت . او که با غذای میان ظرفش بازی می کرد ، سرش را بلند کرد و نگاه خیره ای به سویم انداخت و گفت : بله در هر کاری اگر علاقه باشد همه ی مشکلات حل خواهد شد . در همان لحظه چشمم به حمیرا افتاد و لبخندی به رویش زد . خوشبختانه فرید بحث جدیدی را پیش کشید و مرا از شر مصاحبت با فاروق خلاص کرد . آنشب به مهمانان خیلی خوش گذشت . بعد از شام دنباله ی پذیرایی در باغ جلوی عمارت به عمل آمد و مایه ی مسرت بیشتر آنها شد . واقعا که زینت خانم از نظر پذیرایی سنگ تمام گذاشته بود . ولی نمی دانم آخر شب از چه چیز دلخور و دمق بود ...

به هنگام خداحافظی مادر فاروق همه ی ما را برای دو شب بعد به منزلشان دعوت کرد . فاروق به هنگام خداحافظی خطاب به من پرسید : اگر گاهی اوقات برای فراگیری کلمات فارسی به اشکال برخوردی ، می توانم مزاحم تلفنی شما بشوم و اشکالم را بپرسم ؟ به جای من حمیرا گفت : البته که شما می توانید چه اشکالی دارد . با نگاهی به او منظورش را فهمیدم و در جواب فاروق گفتم : خواهش می کنم هیچ مسئله ای نیست . هنگامی که بنز سفید رنگ مهمانان از باغ خارج شد ، ما هم به عمارت برگشتیم . در حین بازگشت فرید با ناراحتی گفت : فاروق در موقعیتی است که اگر

اراده کند می تواند بهترین استادان زبان فارسی را به استخدام خود در آورد. پس چه لزومی دارد که می خواهد در این زمینه از تو کمک بگیرد؟ روی سخنش با من بود، شانه هایم را بالا انداختم و گفتم: من که دلیلش را نمی دانم راستش را بخواهی من که ایرانی هستم هنوز هم با زیر و بم کامل دستور زبان فارسی آشنا نیستم و امیدوارم هیچ وقت از من توقع کمک نداشته باشد. خیلی خسته بودم و حوصله ام از این تشریفات بازیها حسابی سر رفته بود. به همین خاطر با یک شب بخیر از دیگران جدا شدم و به اطاقم رفتم. بعد از تعویض لباس و خاموش کردن چراغ کنار پنجره آدمم و پرده را به سویی کرده و دریچه ی پنجره را گشودم. همزمان نسیم خنکی به صورتم خورد. بوی دریا به راحتی به مشام می رسید نمی دانم چرا آنقدر دلنگ بودم. از فاصله دور نور لامپهای اسکله و چشمکهای فانوس دریای، چهره ی شب را خدشه دار می کرد. دیر وقت بود و اغلب مردم در خواب بودند. با خود گفتم: حتما حالا خانواده ی من هم در خوابند و پیش خود چهره ی تک تک آنها را در خیال زنده می کردم. مصطفی که در خواب دهانش را کاملا باز می گذاشت. مادر که از خستگی روزانه مدام در خواب می نالید. پدر باجسمی فرتوت و بی حال دائما سرفه می کرد. چهره علی را نمی توانستم خوب ببینم چرا که او همیشه یک بازو را جلوی چشم خود حائل می کرد و لیل که حتما این شبها، اصلا خواب به چشمش نمی آمد و فقط در رویای عروس شدن شب را به صبح می رساند. با صدای آرامی گفتم: خوب بخوایید عزیزانم و بدانید که همیشه دوستتان دارم. قدر در کنار هم بودن را بدانید چرا که درد تنهایی سخت و جان فرساست. بی اراده دستم را به طرف صورتم بردم و دانه های اشک را که از گونه هایم سرازیر بود، پاک کردم.

فصل 12

صبح فرید متوجه چشمهای قرمز شد و پرسید: دیشب دیر به خواب رفتی؟ با نگاه گذرای گفتم: خوابم نمیبرد. پرسید: چرا؟ گفتم دلیل بخصوصی نداشت فقط دلم کمی گرفته بود. نگاه پرسشگری به سویم کرد اما سخنی نگفت سرش را پایین انداخت و با صبحانه اش سرگرم شد بعد از ظهر فائزه و خالد هم به جمع ما اضافه شدند خالد اینروزها کمی با من خودمانی تر شده بود و لااقل موقع صحبت کردم رنگ به رنگ نمیشد بحث خانها بیشتر بر سر نحوه لباسی بود که میخواستند برای شب مهمانی بپوشند از بودن در جمع آنها کسل شدم و به اتاقم رفتم. سرگرم نوشتن نامه ای برای خانواده ام بودم که ضربه ای به در خورد و پس از آن حمیرا داخل شد سر حال بود و چشمهایش برق میزد وقتی متوجه شد سرگرم چه کاری هستم میخواست برگردد اما مانع شدم و گفتم: بقیه اش را بعدا مینویسم و نامه را عجلتا جمع کردم. سر صحبت را باز کرد و پس از کمی زمینه چینی گفت: شیرین فردا شب بهترین فرصت خواهد بود که راجع به من با فاروق صحبت کنی. از قولی که در این زمینه داده بودم پشیمان شدم ولی دیگر چاره ای نبود گفتم: حمیرا جان من همه تلاشم را میکنم که در مورد تو با او صحبت کنم ولی اگر فرصتی پیش نیامد تو نباید مرا مقصر بدانی. دستش را به دور گردنم انداخت و گفت: مطمئنم که پیش می آید بعد از مکث کوتاهی پرسید: راستی تو فردا چه لباسی میپوشی؟ گفتم: برایم زیاد فرقی نمیکند یکی از همین لباسهایم را خواهم پوشید. حمیرا گفت: ممکن است لطفا در انتخاب لباس بمن کمک کنی؟ با خوشرویی گفتم: البته که میکنم و همراه او به اتاقش رفتم تا یکی از بهترین لباسهایم را برای شب بعد انتخاب کنیم.

مهمانی با شکوهی بود و به جز ما عده زیادی از دوستان صاحب خانه در آن شرکت داشتند. من از اینکه مجبور بودم با عده زیادتری از این مردم بیگانه که نه زبانشان برایم مفهوم بود و نه اصولا از رفتارشان خوشم می آمد چرا که فکر

میکردم تمام این گردهماییها و مجالس فقط به این خاطر بود که خود و جواهراتشان را به رخ یکدیگر بکشند معذب و ناراحت بودم. خانواده فاروق در یکی از شیکترین منازل ممکنه زندگی میکردند تابحال خانه ای این چنین مجلل مگر در سینما ندیده بودم. ولی هیچ دوست نداشتم خود را ندیده نشان بدهم بهمین خاطر اصلا به روی خود نیوردم که چقدر دیدن چنین جایی برایم جالب توجه است. چندین خدمتکار سرگرم پذیرایی از مهمانان بودند مادر فاروق در لباس زیبا و جواهرات گرانبهاتش سعی داشت که به همه مهمانان خوش بگذرد از لحظه ورود فاروق که آنشب لباس برازنده و خوش رنگی بتن داشت لحظه ای از ما غافل نمیشد همانطور که زیرکانه هوای همه را داشت پی بردم که حمیرا تنها نیست که دلباخته فاروق است بلکه یکی دو تا دختران حاضر در جمع سعی فراوان داشتند که توجه او را بخود جلب کنند. همه خانمهای مهمان از جواهرات و زیور آلات گرانبهات و پر زرق و برق استفاده کرده بودند در جمع خانمها دو خانم اروپایی هم دیده میشد که یکی اهل هلند و دیگری سوئیسی بود که گویا از دوستان صمیمی مادر فاروق به شمار می آمدند. خدمتکاران اغلب فیلیپینی و هندی بودند و خیلی تند و سریع به همه امور رسیدگی میکردند.

در آن میان هر کس همزبانی پیدا کرده بود و با او سرگرم صحبت بود منم فرصت را غنیمت شمرده گوشه دنجی پیدا کردم و نشستم و از دور همه را زیر نظر داشتم. همانطور که نگاهم در اطراف سیر میکرد چشمم به فرید و فاروق افتاد که با هم سرگرم گفتگو بودند. هر دو خوش اندام و خوش لباس فرید به نحوی قرار داشت که پشت بمن ایستاده بود و به عکس فاروق تقریبا روبروی من قرار داشت و در بین صحبت هر چند لحظه یکبار نگاهی بسویم می انداخت. برای آنکه در مسیر نگاه او نباشم قدم زنان از در بزرگ سالن که رو به باغ زیبایی باز میشد و در جلوی آن تراس خوش نمایی قرار داشت بیرون رفتم. بر روی تراس میز و صندلیهایی از نوع بامبو چیده بودند بر روی یکی از صندلیها پشت به سالن و رو به باغ نشستم. با شیفتهگی سرگرم تماشای منظره روبرو بودم که صدایی از پشت سر پرسید: چرا تنها نشسته اید؟ برگشتم و فاروق را دیدم که بمن نزدیک میشد. دیدن زیباییهای این باغ برای من دلپذیر تر از بودن جمع انجاست.

صدایش را کمی آرامتر کرد و با فارسی که به سختی تلفظ میشد گفت: از همان بر خورد اول فهمیدم که شما طبع لطیفی دارید. پوزخندی زد و پرسیدم: دیگر راجع بمن چه فهمیدید؟

در حالیکه سعی میکرد به چهره ام نگاه کند گفت: فهمیدم شما در کشور ما اصلا خوشحال نیستید و شدیداً احساس دلتنگی و تنهایی میکنید و همین حالا هم مایل بودید به جای بودن در این مجلس در میان خانواده خود باشید درست نمیگویم؟ نگاهی بسویش کردم و گفتم: مثل اینکه شما میتوانید به راحتی افکار دیگران را بخوانید.

گفت: این جزئی از رشته تحصیلی من است بعد اضافه کرد: مایلید قسمتی از باغ را که بسیار خوش نماست به شما نشان بدهم؟ فکر اینکه اگر با او تنها در باغ قدم بزنم چه پیش خواهد آمد مرا از قبول دعوت منصرف کرد گفتم: نه متشکرم ترجیح میدهم از همینجا باغ را تماشا کنم. همراه با لبخندی گفت: میترسید با من تنها باشید؟ ابروهایم رادر هم کشیدم و گفتم: اینکار خوبی نیست. پرسید: چه کاری خوب نیست؟ گفتم: اینکه شما فکر دیگران را بخوانید. دوباره لبخندی زد و گفت: بله حق با شماست ولی باور کنید این دست خودم نیست آخر چشمهای شما مثل آینه نمایانگر افکار شماست. از نگاه کردن به چشمهایتان میشود همه چیز را دانست. سرم را پایین انداختم و میخواستم به سالن برگردم که به یاد موضوع حمیرا افتادم لحظه ای مکث کردم بعد گفتم راستی میخواستم راجع به مسئله ای با شما صحبت کنم. در حین گفتن این جملات آرام بطرف یکی از ستونهای تراس حرکت کردم تا کسی مزاحم نشود و من

بتوانم راحتتر صحبت کنم خوشحال مرا دنبال کرد و پرسید: چه مسئله ای؟ برایم مطرح کردن آن جریان کمی مشکل بود و فرصت زمینه چینی هم نداشتم بهمین خاطر گفتم: موضوع دختری است که به شما علاقه دارد و میخواهد نظر شما را در مورد خود بداند و اضافه کردم: باور کنید این اولین باری است که در این نوع مسایل میانجی میشومولی به این دلیل که آن دختر یکی از نزدیکان من است خواستم برایش خدمتی انجام داده باشم حالا میخواهم شما راجع به احساسی که به او دارید خیلی بی پرده صحبت کنید. من به ستون تکیه داده بودم و در پناه آن بودم و فاروق هم با کمی فاصله در کنارم ایستاده بود. با لبخند مرموزی گفت: میتوانم پرسم آن دختر کیست؟ با کمی شرم گفتم: حمیرا خواهر فرید. او مدت زیادی است که به شما دلبسته است ولی تا کنون جرات ابراز نداشته بهمین خاطر از من خواست که در اینباره با شما صحبت کنم و نظرتان را جويا شوم. فاروق کمی جدیتر شد و گفت: قبلا هم پی برده بودم که او نظر لطفی نسبت بمن دارد ولی متاسفانه با آنکه او دختر خوب و متینی است ولی من در خود هیچ تمایلی نسبت به او نمیبینم.

از جواب صریح او ناراحت شدم و قصد داشتم گفتگو را خاتمه داده و یکسره به سالن برگردم که در یک لحظه صدای فرید مرا در جای خود میخکوب کرد او با تظاهر به خونسردی اما کلامی محکم پرسید: شیرین تو اینجا چه میکنی؟ از ددین فرید چنان جا خورده بودم که رشته کلام از یادم رفته بود در این بین فاروق به دادم رسید و گفت: من از شیرین خانم دعوت کردم که باغ را تماشا کند. فرید که از نگاه و کلامش سوءظن و ناراحتی نمایان بود. با لحن کنایه آمیزی گفت: آگز تماشایت به پایان رسید برگرد پهلوی دیگران چون همه متوجه غیبت تو شده اند. با این کنایه برق از سرم پرید چرا که میدانستم در کشورهای عربی عملی که من انجام داده بودم از نظر دیگران یکنوع ننگ است و یک زن با گفتگوی خصوصی با یک مرد بیگانه مرتکب گناه میشود. یا قدمهایی که توان راه رفتن نداشتی از ترس میلرزید بسوی سالن براه افتادم. بهنگام ورود همه نگاهها بسوی من برگشت. در آن لحظه آرزو داشتم زمین دهان باز کند و مرا ببلعد و میدانستم حالا دیگران در مورد من چگونه قضاوت خواهند کرد که این مایه رنج من بود.

حمیرا که پی به حالم برده بود دست در بازویم انداخت و مرا به گوشه ای از سالن برد و پرسید: خوب چه شد؟ گفتم: بخاطر ت تو بد در دسری افتادم خدا بخیر کند. با هیجان پرسید: فرصت کردی در مورد من صحبت کنی؟ در حالیکه دست و پایم از ترس یخ کرده بود از دست حمیرا حرص میخوردم که در این گیر و دار به فکر خودش بود گفتم: حالا اصلا نمیتوانم حرف بزنم بعدا برایت تعریف خواهم کرد. آنشب چندین بار متوجه نگاههای کینه توزانه زندایی شدم. رفتار فائزه هم دست کمی از او نداشت و موقع شام هیچ اشتها نداشتم فقط برای خالی نبودن ظرفم کمی غذا کشیدم و خود را با آن سرگرم کردم. بعد از شام فرید به بهانه ای از میزبان و دیگران خداحافظی کرد و مرا هم مجبور به ترک آنجا کرد. طی راه حتی یک کلمه صحبت نکرد فقط وقتی به منزل رسیدیم راننده ما را پیاده کرد و خود دوباره برگشت.

یکراست به اتاقم رفتم دوباره آن دل درد لعنتی به سراغم آمده بود در حالیکه میلرزیدم لباسهایم را بیرون آوردم. هنوز لباس مناسبی نپوشیده بودم که در اتاق به شدت باز شد و فرید سراسیمه به طرف من هجوم آورد رنگ چهره اش کاملا پریده بود و چشمانش همچون دو کاسه خون گلگون بود. در حالیکه با خشم نگاهم میکرد گفت: کثافت هرزه بمن خیانت میکنی؟ در همان حال سیلی محکمی به گونه ام زد که برق از سرم پرید ولی آنقدر

ترسیده بودم که صدایم در نیامد. دهانش بوی الکل میداد و رفتارش از حالت طبیعی خارج بود. با آن شانه هایم را گرفته بود و با عصبانیت تکان میداد با صدای گرفته ای گفت: مرا بگو که فکر میکردم تو آنقدر نجیب و عفیفی که حتی خجالت میکشی شب را با من که شوهرت هستم بگذرانی ولی اینطور که پیداست تو خودت را برای دیگران ست نخورده نگهداشتی. شنیدن این حرفها از دهان او دردش برایم خیلی سنگینتر از آن سیلی بود. همراه با گریه گفتم: تو اشتباه میکنی. موهایم را بیرحمی چنگ زد و گفت: من قبلا اشتباه میکردم ت یک ظاهر فریب مظلوم نما بیشتر نیستی و این باعث ننگ من است که ترا همسر خود بدانم. در حین ادای این کلمات یک دستش در موهایم چنگ شده بود و دست دیگرش مثل حلقه آهنی به دور گردنم فشار می آورد. در همان حال مرا با چنان ضربتی پرت کرد که کنترل خود را از دست داده با شدت هر چه تمامتر به روی میز آرایش افتادم. بر اثر این برخورد ساعد دست راستم باله تیز میز آرایش برخورد کرد و آنچنان درد شدیدی گرفت که جیغ بلندی کشیدم و بیهوش بر زمین افتادم. در آخرین لحظات صدای عظیم شکستن شی ای به گوشم رسید.

وقتی بخود آمدم روی زمین به حالت درازکش خوابیده بودم و بر رویم ملافه ای کشیده شده بود. زبیده و سکینه دو خدمتکار خانه بالای سرم بودند. یکی آرام بر گونه ام میزد و دیگری با نگرانی نگاه میکرد. میخواستم از جایم بلند شوم متوجه سنگینی دست راستم شدم. به هیچ وجه نمیتوانستم آنرا حرکت بدهم. با ناله ای گفتم: دستم حرکت نمیکند. آنها که فارسی را کم میدانستند با ابهام به یکدیگر نگاه کردند. سکینه میخواست مرا یاری کند بهمین منظور دستم را بلند کرد. از درد جیغ بلندی کشیدم و او با ترس خود را کنار کشید. در همین موقع دایی و زینت خانم و بقیه وارد اتاق شدند. دایی طالب از دیدن من جا خورد و به لحن تند دستوراتی به خدمتکاران داد. مادر فرید به نزدیک آمد و پرسید: چه شده؟ همراه با ضعف گفتم: دستم حرکت نمیکند؟ با نگاهی خطاب به آن خطاب به دایی گفت: بهتر است هر چه زودتر او را به بیمارستان برسانیم. حمیرا در حالیکه اشک میریخت با کمک فائزه لباسهایم را بمن پوشاندند و شبانه مرا به بیمارستان بردند. عکسی که از دستم گرفته شد نشان میداد که استخوان ساعد در دو قسمت شکسته است. همان لحظه از مچ با بالای بازو را گچ گرفتند.

وقتی دوباره به خانه برگشتیم اتاقم کاملا تمیز شده بود و تکه های اینه را که بر اثر برخورد با من شکسته بود جمع کرده بودند.

آنشب بر اثر مسکن قوی که بمن تزریق شده بود راحت خوابیدم. اما صبح زود درد شروع شد و مرا بیتاب کرد. سرم هنوز گیج بود و کنار لبم ورم کرده بود و زق زق میکرد. در حالیکه اشک میریختم چندین بار طول اتاق را طی کردم به سراغ قرصهای مسکن که دکتر تجویز کرده بود رفتم و یکی را برداشتم ولی از آب خبری نبود. باید از یخچالی که در راهرو بود آب برمیداشتم. بهمین منظور در راهرو گشودم که به راهرو بروم در همان حال صدای از اتاق روبرو توجهم را جلب کرد. فرید با سر و روی آشفته میان درگاه ایستاده بود و مرا نگاه میکرد. از دیدن او بشدت ناراحت شدم و از برداشتن اب منصرف گشتم. میخواستم به اتاق برگردم که با یک جهش خودش را بمن رساند و مانع از بستن در شد. چشمانش قرمز و متورم بود و مثل اینکه تمام شب را نخوابیده بود نگاهم را از او برگرفتم و به کنار تخت رفته و بر روی لبه آن نشستم.

فرید با قرمهای سنگین به کنار تخت آمد و جلوی من بر روی زمین نشست و با حالت تضرع پاهایم را در آغوش گرفت و گفت: شیرین مرا ببخش خیلی بتو بد کردم. صدایش بغض آلود و گرفته بود ادامه داد: من یک شوهر حسود و احمق بیشتر نیستم. دیشب حمیرا به اتاقم آمد همه چیز را برایم تعریف کرد. نمدانی بخاطر اشتباهی که از رفتار

تو کردم چقدر از خود متنفر شدم. در حین بیان این جملات چشمانش را هاله ای از اشک پر کرده بود. با لحن نادمی و صدایی که با لرزش همراه بود ادامه داد: من هیچ وقت لیاقت تو را نداشته ام اگر تو هر قدر نسبت بمن بی مهر باشی و حتی تا آخرین لحظه عمرم مرا نزد خود راه ندهی حق داری. احساس بدی داشتم میان فشار دو حالت بخصوص زجر میکشیدم. از طرفی بخاطر تهمتی که بمن زده بود شدیداً رنجیده بودم و حالا با دیدن چهره پشیمانش و آنهمه التماسهایش دلم برایش به رحم آمده بود در حالیکه نگاهش میکردم با صدای گرفته ای گفتم: بهتر است همه چیز را فراموش کنی.

دستش را بر روی دست گچ گرفته ام گذاشت و گفت: نمیتوانم فراموش کنم تا مرا نبخشی هیچ چیز را از یاد نمیرم. میدانم که این عمل من یک دیوانگی محض بود ولی بخدا قسم وقتی ترا آنطور صمیمی و نزدیک با فاروق در حال گفتگو دیدم از حسادت دیوانه شدم. من خیلی حسود هستم بخصوص در مورد تو بدبختانه عشق و علاقه من همیشه مایه آزار تو بوده است. در حین بیان این کلام سرش را روی زانوانم گذاشت. لرزش شانه های مردانه اش گواه گریه او بود وقتی سرش را دوباره بلند کرد چهره اش از اشک خیس بود با حالت مظلومانه ای پرسید: مرا میبخشی؟ از سر مهر دستی بر سرش کشیدم و گفتم: من از تو رنجشی به دل ندارم شاید مقصر من بودم که رعایت همه اصول را نکردم ولی در هر صورت هر چه بود گذشت تو هم سعی کن همه چیز را فراموش کنی. به دنبال ختم کلامم دستم را چند بار پی در پی بوسید. بعد با آوردن لیوان آب مسکنم را بمن خورانده و جایم را مرتب کرد تا استراحت کنم و خود به آرامی از اتاقم خارج شدم.

از آن حادثه به بعد زندگی در آن خانه برایم مشکلتر شد دیگر از همه چیز و همه کس بیزار بودم و هیچ چیز موجب دلخوشیم نمیشد و اشتهایم را از دست داده بودم و فقط برای جلوگیری از ضعف با اکراه کمی غذا میخوردم. مسئله ای که بیش از حد ناراحتم میکرد آن بود که نمیتوانستم برای خانواده ام نامه بنویسم چرا که هم گچ دستم مانع از اینکار میشد و هم آنکه هر وقت سعی میکردم قلم بدست بگیرم دچار درد شدیدی میگشتم.

سال نو هم از راه رسید ولی بر خلاف سالهای قبل با روی باز به استقبالش نرفتم. اصلاً آمدنش برایم هیچ لطفی نداشت. کلاً از نظر روحی به حالتی دچار شده بودم که هیچ حادثه ای برایم مهم نبود روزها یک صندلی جلوی پنجره اتاقم میگذاشتم و ساعتها به تماشای منظره بیرون مینشستم.

تنها لطف این ایام در این بود که زینت خانم دیگر کاری بمن نداشت و وجود مرا نادیده میگرفت و من از این نظر واقعا راضی بودم حمیرا هم از وقتی که از احساس فاروق نسبت به خودش آگاه شده بود آن شادابی همیشگی را نداشت و پشیمان بود که چرا مرا به این دردسر انداخته است.

بعد از طی 30 روز به بیمارستان رفتم و گچ دستم را باز کردم. پوست دستم حالت بدی پیدا کرده بود و مثل اینکه چروکیده بنظر میرسید اما بعد از چند بار مالش در آب گرم پوست دستم حالت طبیعی خود را بازیافت.

نامه ای از ایران رسید که در آن نوشته بود چرا مدتی است برایشان نامه ننوشته ام. مادر گله کرده بود که مدتی است چشمم براه نامه تو هستیم آیا آنقدر سرگرم هستی که ما را از یاد برده ای؟ با خواندن سطور نامه پی بردم که حال پدر خیلی وخیمتر شده است و او را در بیمارستان بستری کرده اند. از این خبر شدیداً غمگین شدم. مادر نوشته بود خیلی دست تنها هستم و لیلاً مدتی است که به خانه بخت رفته است محمود هم با یک کشتی حمل کالا راهی کشورهای خارج شده است. بقیه هم هر کدام سرگرم زندگی خود هستند. فقط در این میان علی به داد من و پدرت میرسند. از وقتی پدر را بستری کرده ایم علی مدام یا در خانه به مشکلات رسیدگی میکند و یا در بیمارستان مواظب

پدر است. اگر او نبود خدا میداند که چه بر سر ما می آمد. شیرین جان ببخش که سرتاسر نامه پر از خبرهای ناجور و ناراحت کننده بود ولی دخترم اگر به تو نگویم با که دردو دل کنم. ترا بخدا نوشتن نامه را پشت گوش نینداز و زود به زود ما را از حال خود با خبر کنچند خط پایانی مختص رساندن سلام بود. بلافاصله جواب نامه را نوشتم و متذکر شدم نوشتن نامه بخاطر شکستن دستم در یک حادثه سقوط از پلکان بوده است و از این بابت عذر خواهی کردم. وقتی نامه را به پایان رساندم از فرید خواش کردم تا آنرا سفارشی پست کند.

هوا رو به گرمی میرفت اواخر اردیبهشت ماه بود و دیگر استفاده از بهترین سرگرمیم که همان قدم زدن در باغ و لذت بردن از زیبایی و سکوت آنجا بود بریام مشکل شده بود. به دلیل ضعف جسمی با کمی قدم زدن در هموای گرم دچار سرگیجه و تهوع میشدم. این حالت من باعث سوء تفاهمی برای زینت خانم شده بود. او این حالت مرا به دوران بارداری تعبیر کرد. از این فکر به خنده افتادم و برای تفریح سعی کردم به روی خود نیاورم که او اشتباه میکند. ماجرا را با فرید هم در میان گذاشتم و از او خواش کردم با من همگام باشد. او پس از شنیدن حرفهای من خندید و گفت: شیرین جان این دیگر شوخی خطرناکی است و ممکن است برای ما گران تمام شود. گفتم: نگران نباش مدت کوتاهی بیشتر طول نمیدهم بعد میگویم که همگی اشتباه کرده ایم.

این روزها مثل تافته جدا بافته شده ام آنقدر بمن میرسند که دیگر حالم بهم میخورد. یکبار عایشه مرا تنها گیر آورد تا صحت موضوع را جویا شود خیالش را رحت کردم و متذکر شدم که این فقط یک شوخی کوچک است. او که از دروغ بودن جریان خیلی خوشحال شده بود ضربه ای به پهلویم زد و با خنده گفت: تو خیلی بدجنسی.

در یکی از روزهایی که به خاطر بدحالی بر روی تختم دراز کشیده بودم و با خود فکر میکردم که چطور این مسئله باردای خیالی را بر هم بزنم ضربه ای به در اتاق خورد و به دنبال آن حمیرا در حالیکه تلگرافی در دست داشت وارد اتاق شد. در حالیکه تلگراف را بدستم میداد گفت: این تلگراف همین الان از ایران رسیده است. از دیدن آن قلبم فرو ریخت و با دستان لرزان آنرا گشودم و اینچنین خواندم: شیرین جان پدرت در حال اغماست و دکترها امید از او بریده اند در لحظاتی که به هوش می آید فقط نام تو را بر زبان می آورد و ترا میخواند. هر چه زودتر خودت را به ایران برسان قربانت مادر.

در حالیکه ورقه تلگراف را در دست داشتم با صدای بلند شروع به گریه کردم. در بین گریه از حمیرا خواستم با فرید تماس بگیرد که هر چه زودتر خودش را بمن برساند. حمیرا دیگر معطل نشد و با سرعت با فرید تماس گرفت. دیری نگذشت که صدای ترمز اتومبیل فرید را در باغ شنیدم وقتی با عجله وارد اتاق شد مرا بر روی کف اتاق نشسته و در حال زاری دید. همانطور که سعی میکرد مرا آرام کند جریان را از حمیرا جویا شد. پس از اطلاع از بدحالی پدر او هم به شدت نگران شد. در میان های های گریه هایم با صدای بلندی گفتم: زودتر بلیطی برای فردا تهیه کن. با چهره ناراحتی گفت: نمیتوانم برای فردا بلیط تهیه کنم. در آن لحظه هیچ عذر و بهانه ای را نمیپذیرفتم. از شدت ناراحتی گفتم: اگر برایم بلیط نگیری خود را به دریا می اندازم و با شنا نزد پدر میروم حتی اگر به قیمت جانم تمام شود اینکار را خواهم کرد فهمیدی؟

فرید که مستاصل شده بود گفت: آخر چطور روز یکشنبه میتوان بلیط گیر آورد؟ در عین ناامیدی به یاد فاروق افتادم و از فرید خواستم تا از او کمک بگیرد گفتم: برایش توضیح بده که چه مشکلی پیش آمده مطمئنم که او اقدامی خواهد کرد.

فرید به سراغ تلفن رفت و همه چیز را با فاروق در میان گذاشت. او قول داد که حتماً برایمان بلیطی فراهم خواهد کرد و نتیجه اش را تا ساعتی بعد به ما اطلاع میدهد. دیگر معطلی را جایز ندانستم جامدان کوچکی برداشتم و وسایل ضروریم را در آن جای دادم. عمداً چیز زیادی بر نداشتم که سوءظن فرید تحریک نشود. در آن لحظه به قدری نگران بودم که اصلاً به این فکر نمی‌کردم که این پیشامد بهترین بهانه برای فرار من است. در آن لحظه تنها چیزی که فکر مرا بخود مشغول کرده بود بیماری پدرم بود و اینکه آیا میتوانم خود را بموقع برای دیدار او برسانم یا نه. فاروق که قرار بود تلفنی موضوع را اطلاع بدهد ساعتی بعد خودش همراه با دو بلیط به خانه آمد با مشاهده من در آن حال شدیداً نگران شد و در حضور دیگران سعی داشت مرا بنحوی آرام کند.

زینت خانم و دایی طالب که در یک عمل انجام شده قرار گرفته بودند و عزم ما را برای رفتن جزم میدیدند اعتراضی نکردند. فقط به هنگام حرکت زندایی سفارش کرد که مواظب جنین باش و خودت را زیاد ناراحت نکن. دایی هم متذکر شد اگر به وجود ما نیاز بود سریعاً ما را خبر کنید حرکت خواهیم کرد.

به هنگام خداحافظی با یک یک آنها روبوسی کردم و برای آخرین بار حمیرا را سخت در آغوش کشیدم. حمیرا که از رفتن من غمگین بنظر میرسید سفارش کرد که زود برگردیم. او را بوسیدم و گفتم: سعی میکنم زود برگردم و با قدمهای لرزان سوار اتومبیل شدم و همراه با فرید به طرف فرودگاه حرکت کردیم. در فرودگاه فروق برای بدرقه ما آمده بود هنگامی که فرید پرسید: چرا زحمت کشیده ای او یاد آور شد که بلیطها را بطور اضطراری گرفته است خودش نیز آمده است تا مشکلی پیش نیاید وقتی فرید برای تحویل بارها به طرف جایگاه مخصصی رفت فاروق با نگاه غمگینی گفت: حس ششم بمن میگوید که دیگر شما را نخواهم دید و از این بابت بسیار نگرانم. در پاسخ گفتم: اگر حدس من درست باشد و شما به همان اندازه که فکر میکنم خوب و مهربان باشید باید از این پیشامد بخاطر من خوشحال باشید. در ضمن از شما برای کمک در این زمینه بسیار متشکرم و تا لحظه ای که زنده هستم این لطف شما را هرگز فراموش نخواهم کرد.

همانطور که با نگاه محزونش مرا مینگریست گفت: این کمترین خدمتی که میتوانستم برایتان انجام دهم و هر چند با این عمل خود را از دیدن عزیزی برای همیشه محروم کردم.

فرید بما نزدیک شد و گفت: بهتر است حرکت کنیم فرصت زیادی نمانده است. به هنگام خداحافظی دست فاروق را به گرمی فشردم و برای همه چیز از او تشکر کردم. او با صدایی مرتعش برایم ارزوی سلامتی کرد سپس همراه فرید به طرف سالن دیگری براه افتادیم وقتی هواپیما با تکان شدیدی بر روی زمین ایران نشست در دل خدای بزرگ را به خاطر لطفی که بمن کرد شکر گفتم. هیچکس از حرکت ما مطلع نبود. پس با یک ناسکی بطرف کنزول حرکت کردیم. از لحظه ای که پام را از پلکان هواپیما پایین گذاشتم و با ولع زیاد به همیه چیز نگاه میکردم حالت کسی را داشتم که از دنیای دیگری به دنیای خود بازگشته است. باورم نمیشد اینجا واقعا شهر من است. نسیمی که بوی پالایشگاه و شرجی هوا را یکجا با خود همراه داشت با لذت بلعیدم و سینه ام را از هوای شهرم پر کردم. وقتی به سرگوجه مان رسیدیم همه چیز مثل سابق بود. بعضی از بچه ها سرگرم بازی بودند. طبق عادت همیشه چون عصر شده بود عده ای جلوی خانه هایشان را آب پاشی میکردند بمحض ورودم چند تن از همسایگان با خوشرویی جلو آمدند و شروع به احوال پرسی کردند با عجله احوال همگی را جویا شدم و بعد بطرف منزل براه افتادم. هنوز چند قدمی بادر فاصله نداشتم که در باز شد و مصطفی بیخیال از آن بیرون آمد ولی به محض آنکه سرش را بلند کرد و نگاهش بمن افتاد با فریاد بلندی در آغوشم پرید او را سخت در آغوش گرفتم و همراه با گریه سر و رویش را غرق

بوسه کردم. بعد او را به آرامی رها کردم تا با فرید احوال پرسى کند و خود با عجله وارد خانه شدم. در ابتدای ورود اکبر و نرگس را دیدم هر دو را بغل کردم و همراه با گریه بلند آنها را بوسیدم. باورم نمیشد که یکبار دیگر به خانه برگشته ام. از سر و صدای ما دیگران از اتاق بیرون آمدند و من قبل از همه خود را در آغوش مادر انداختم. عاقبت احوال پرسىها به پایان رسید همه اهل منزل با فرید به گرمی برخورد کردند. من برای دیدار پدر بیتاب شده بودم از مادر خواستم تا مرا نزد او ببرد. او گفت: دیروز از بیمارستان مرخصش کردند دکتر معالجش گفت: بهتر است در خانه و میان خودمان باشد. بعد اضافه کرد: شیرین جان پدر خیلی تغییر کرده است بهتر است قبلا خودت را آماده کنی. گفتم: مادر او در هر حالیکه باشد من میخواهم هر چه زودتر او را ببینم. مادر مرا بسوی اتاق پدر برد و در را به آرامی گشود. با دیدن جسد خشکیده ای که روی تخت قرار داشت به خود لرزیدم و با قدمهایی که تاب و تحمل وزن مرا نداشت به جلو رفتم و کنار بستر پدر نشستم. در یک طرف دیگر یک کپسول اکسیژن و در یک طرف دیگر مقداری دارو قرار داشت. اتاق پدر بوی یاس و ناامیدی میداد. همه چیز از آن حکایت میکرد که صاحبخانه فقط تا چند روز یا چند ساعت آنجا مهمان است. در حالیکه طعم شور اشکهایم را میچشیدم دست استخوانی رادر دست گرفتم. اندام او به قدری نحیف شده بود که به راحتی استخوانهایش از زیر پوست قابل رویت بود. سرم را نزدیک صورتش بردم و ارام گفتم: پدر من آدم چشمهایت را باز کن. پس گذشت لحظه ای پلکهای بی رمق او از هم باز شد و در جستجوی من آرام سرش را گرداند. با صدایی که به سختی شنیده میشد گفت: شیرین این تو هستی؟ به او نزدیکتر شدم و گفتم: بله من آدمم و دیگر هیچوقت از پیش شما نمیروم. پدر نگاه بیفروغ خود را در اتاق به چرخش در آورد و گفت: تو تنهایی؟ گفتم: بله من و شما در اتاق تنهایم. گفت: در را ببند میخواهم با تو صحبت کنم. در موقع بیان کلمات نفسش به شماره می افتاد و محبور بود بین کلمات نفسی تازه کند پس از بستن در دوباره در کنارش نشستم و دستش را گرفتم مثل اینه تلاش زیادی میکرد تا بتواند صحبت کند گفت: شیرین جان چیزی به پایان عمر من نمانده و اگر تا امروز دوارم آورده ام چشم انتظار تو بودم باید قبل از مرگ تو را میدیدم. در اینجا نفس صدا داری کشید و مثل اینکه وقت زیادی نداشته باشد ادامه داد: موضوعی است که باید حتما قبل از مرگ آنرا بتو بگویم وگرنه روحم هیچوقت آسایش نخواهد داشت. بعد در حالیکه سعی میکرد در کمال ناتوانی دست مرا بفشارد گفت: تو دختر خوب و عزیز من هستی و لی باید بدانی که من و مادرت پدر و مادر واقعی تو نیستیم. شرح تمام ماجرا از توان من خارج است. فقط بدان که ترا بطور معجزه آسایی پیدا کردیم. در اینجا برای چندمین بار نفسش بند آمد و با عذاب نفس کم جانی کشید و ادامه داد: همیشه میترسیدم که تو این مطلب را از زبان شخص دیگری بشنوی و ما را بخاطر پنهان کردن حقیقت سرزنش کنی. علی چند بار اصرار کرد که حقیقت را بتو بگویم ولی همیشه بیان این مطلب برایم مشکل بود. حالا هم اگر بوی مرگ را در دو قدمی خود احساس نمیکردم جرات گفتن حقیقت را نداشتم. دوباره نفسی تازه کرد و گفت: ولی اینرا بدان که تو همیشه دختر عزیز من و مادرت بوده ای و مهر تو ذره ای کمتر از بقیه بچه ها نبوده است. میخواهم در این آخرین دم حرفم را باور کنی و قول بدهی که هیچوقت به مادر با خواهر و برادرانت به چشم یک بیگانه نگاه نکنی. سر پدر را در آغوش کشیدم و همراه با بوسه گفتم: مهم نیست مرا از کجا و به چه وسیله ای پیدا کردید مهم این است که من همه شما را به یک اندازه دوست دارم و این محبت حالا هم که حقیقت را میدانم ذره ای کم نخواهد شد.

ضربه ای به در خورد و مرا به خود آورد و به دنبال آن در باز شد و فرید به درون آمد. در نگاه اول او از دیدن پدر در آنحال تکان خورد و در حالیکه نگرانی از چهره اش هویدا بود به طرز آرامی با پدر حال و احوال کرد. بیش از آن تاب

و تحمل نگاهداشتن بغض سنگینی که راه گلویم را بسته بود نداشتیم. آرام از کنار پدر بلند شدم برخاستم و به اتاقی که قبلاً متعلق بمن بود رفتم. هنوز تختم در جای خود قرار داشت. سرم را میان دستهایم گرفتم و با صدای بلند شروع به گریه کردم. احساس پوچی و بیهودگی میکردم. دلم میخواست که من جای پدر بمیرم مادر و خاله به درون آمدند و سعی در دلداریم داشتند پس از گذشت دقایقی فریاد فریاد بلند شد و مادر را فرا خواند.

هنگامیکه سراسیمه خود را به اتاق پدر رساندیم او با تبسمی بر لب برای همیشه بخواب رفته بود. خود را روی جسد خشکیده پدر انداختم و با متمم توان زاری کردم. نمیدانم چه مدت در آن حال بودم که احساس کردم دو دست نیرومند شانه هایم را گرفت و از پدر جدایم کرد.

مادر و بقیه در حال شیون بودند وقتی بسوی شخصی که مرا بلند کرده بود برگشتم در کمال تعجب علی را دیدم. برای لحظه ای از خود بی خود شدم و به آغوش او پناه بردم و با گریه گفتم: علی پدر مرد او برای همیشه ما را تنها گذاشت. علی که همراه من اشک میریخت سعی میکرد آرام کند ولی من مانند برگ خشکیده ای در مقابل باد در آغوش او میلرزیدم و پس از گذشت دقایقی دیگر توان ایستادن نداشتیم و همانجا در میان بازوان علی از حال رفتم.

فصل 13

حال عجیبی بود نمی دانستم در عالم خواب هستم یا بیداری. گاهی چشم هایم را می گشودم و متوجه عده ای می شدم که در اطرافم بودند و با هم به نجوا سخن می گفتند و همچون سایه های تیره ای در رفت و آمد بودند. اما برایم تشخیص هویت آنها مشکل بود. لحظه ای بعد در مسیری راه می رفتم که به دروازه ی بزرگی منتهی می شد. همه چیز آنجا برایم تازگی داشت. می دانستم که برای دیدار پدر به آن مکان آمده ام. وقتی از مامور ورود و خروج نشانی پدر را گرفتم، با دست به سویی اشاره کرد. آنطرف دروازه باغ بزرگی بود که در تمام عمرم جایی به زیبایی آنجا ندیده بودم. عده ی زیادی از مردم در حال رفت و آمد بودند. به اشاره ی آن مرد نگاهم به آنسوی باغ افتاد. پدر را دیدم که با چند نفر مشغول گفتگو بود. کمی جلوتر رفتم و صدایش کردم. سرش را برگردانید و لبخندی از سر مهر برویم پاشید. با مشاهده ی او دهانم از تعجب بازماند. پدرم هیچ شباهتی به مرد بیمار و رنجوری که در بستر خوابیده بود نداشت. او دست کم ده سال جوانتر شده بود. از خمیدگی قد در او خبری نبود. چهار شانه و سر حال به نظر می رسید. با دیدن من به سویم آمد و دستهایش را از دو طرف برای در آغوش کشیدنم باز کرد. گرمی آغوشش و عطر تنش درست همچون سابق بود. در حالیکه او را می بوسیدم با حالت گلایه آمیزی گفتم: پدر چرا ما را تنها گذاشتی؟ همراه با لبخندی گفت: چاره ای نداشتیم وقت من دیگر به پایان رسیده بود. پرسیدم کجا رفتی؟ گفت: آنجا که همه می آیند بعضیها زودتر و بعضیها دیرتر. گفتم حالا ما بی تو چه کنیم؟ خندید و گفت: توکل به خدا کن که همه چیز در دست اوست. سپس مرا برای لحظه ای ترک کرد. وقتی برگشت ظرفی پر از میوه به دستم داد و گفت: این برای تو است با خودت ببر و سلام مرا به همه برسان. میوه های درون ظرف به نحو عجیبی براق بودند. هنگامی که دستم را برای برداشتن یکی از آنها جلو بردم، متوجه دستی شدم که دست مرا لمس می کرد و مرا به نام می خواند. پلکهایم را با سنگینی از هم گشودم. مرد میانسالی کنار بسترم ایستاده بود و به نرمی بر گونه ام می زد. پلکهایم دوباره سنگین شد. دستی مایعی را قطره قطره به دهانم ریخت. مایع بد طعمی بود و به همراه آن سردی عجیبی فضای دهانم را پر کرد. دوباره به خواب عمیقی فرو رفتم. این بار وقتی چشم گشودم،

دستی را بر روی پیشانیم احساس کردم فرید کنار بسترم نشسته بود ، وقتی متوجه بیداری من شد لبخندی زد و پرسید : حالت چطور است ؟ همراه با ضعف شدید گفتم : خوبم . صدای مادر را شنیدم که گفت : رنگش هم بهتر شده است . به طرف صدا برگشتم مادر را در لباس سیاه عزا دیدم . دستم را به سویش دراز کرده و دستش را گرفتم . همزمان قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر شد . مادر در حالی که آن را از چهره ام پاک می کرد گفت : گریه نکن عزیزم پدرت راحت شد و دیگر درد نمی کشد . با صدای ضعیفی گفتم : من او را دیدم در یک باغ بزرگ ، او خیلی جوان و سرحال بود . مادر گفت : خدا رحمتش کند . او یک انسان واقعی بود و جایش حتما در باغ بهشت است . هنگامی که از بستر بیماری برخاستم ، سه روز از فوت پدر گذشته بود . باحالی بیمار گونه لباس سیاهی بر تن کردم و زیورآلات را از خود دور ساختم و موهایم را به طور ساده ای پشت سر جمع کردم . فید در فرصتی که به دست آورد در کنارم نشست و گفت : من مرخصی زیادی ندارم و باید هر چه زودتر برگردم . در پاسخ گفتم : تو برو اما من باید بمانم . پرسید : تو تا چه وقت می خواهی اینجا باشی ؟ با قاطعیت گفتم : فعلا تا شب چهل اینجا هستم و بعد از آن هر گاه تصمیم گرفتم برگردم برایت تلگرافی می فرستم که به دنبالم بیایی . با نگاه ناامیدی از کنارم برخاست و گفت : پس من میروم که برای خود بلیط تهیه کنم . او رفت و من با خود عهد بستم که دیگر به هیچ وجه به بحرین باز نگردم مراسم شب هفت به خوبی برگزار شد و علی برای هرچه بهتر انجام شدن این مراسم از هیچ کوشش و خرجی کوتاهی نکرد . معمولا ما علی را خیلی کم در خانه می دیدیم . او بیشتر اوقات سرگرم رسیدگی به کارها در بیرون منزل می شد . از وقتی که به ایران برگشته بودم ، حتی یکبار فرصت نشد که با او به طور خصوصی صحبت کنم . اولین بار وقتی که متوجه علی شدم ، آه از نهادم بر آمد چرا که او طی این چند ماه به اندازه چند سال پیرتر شده بود . رنگ چهره اش به زردی می گرایید و چند تار موی سفید در لابه لای موهای شقیقه اش خودنمایی می کرد . با خود گفتم ، بیماری و مرگ پدر علی را از پای در آورده است . از آن لحظه تصمیم گرفتم هر کاری برای بهبودی حال او لازم باشد انجام بدهم . با خود گفتم علی جان تو دیگر دین خود اربه همه ادا کردی و حالا نوبت من است که این کار را بکنم . لااقل برای جبران سالیانی که پدر و مادر با محبت هرچه تمامتر مرا در آغوش خود بزرگ کردند و به من درس زندگی را آموختند و با محبتهای بی دریغ خود نهال عاطفه را در وجودم کاشتند . حالا من باید جبران آنهمه فداکاری را بکنم . همراه با این اندیشه نگاهم بر علی ثابت مانده بود . وقتی نگاه او برای لحظه ای با من تلاقی کرد رنگ رخسارش تغییر یافت و سرش را دوباره به زیر انداخت . بعد از مراسم هفت ، رفت و آمد مردم ، نسبتا کمتر شد و عده ای از فامیل که طی این چند روز مدام با ما بودند به خانه های خود رفتند و سرمان کمی خلوت شد . مادر تکیده تر از آن بود که برای روبراه کردن خانه اقدامی بکند . من هم که دست راستم هنوز کارایی چندانی نداشت ، نمی توانستم کارهای سنگین انجام بدهم . با همه ی این احوال به پیشنهاد من و به کمک لیلا و نرگس کمی منزل را تمیز و روبراه کردیم و همه ی وسایل پدر را در گوشه ای جمع نمودیم تا مشاهده ی آنها غم مادر را تازه نکند . یک شب که همه ی افراد خانواده دور هم جمع بودیم ، علی که برای اولین بار در جمع ما حضور داشت ، خطاب به من پرسید : شیرین تا چه وقت در ایران می مانی ؟ گفتم : نمی دانم ، هنوز مشخص نیست . علی گفت : فرید می گفت ، بعد از چهل برای بردن تو می آید . گفتم : شاید ، هنوز معلوم نیست . به او گفتم ام که به موقع خبرش خواهم کرد . علی دیگر سوالی نکرد و سرگرم نوشیدن چای شد . مراسم چهل با احترام هرچه تمامتر برگزار شد ، همه چیز در حد عالی بود . از عده ی زیادی که در مراسم شرکت کرده بودند به خوبی پذیرایی شد . دو روز بعد از انجام مراسم ، علی به خانه آمد و گفت : در ادامه دوره ی تخصصی که هنوز به پایان نرسیده است ، باید برای

یک دوره ی عملی مدت دو ماه به جزیره خارک برود . به هنگام خداحافظی از من بخاطر آمدنم به ایران تشکر کرد و آرزو کرد زندگی خوبی داشته باشم . بعد مقداری پول در اختیار مادر گذاشت و متذکر شد که برج بعد هم باز پول خواهد فرستاد . در همان حال به بچه ها سفارش کرد که مواظب مادر باشند ، و خود راهی خارک شد .

اواسط مرداد ماه بود و گرمی هوا بیداد می کرد . غروب بود و من بعد از شستشوی حیاط در حالیکه احساس خستگی می کردم به کنار مادر آمدم و پهلوی او روی لبه ی سیمانی کنار باغچه نشستم با عطوفت نگاهی به سویم کرد و گفت : خسته نباشی . نگاه پر مهربی به او کردم و گفتم : تا لحظه ای که در کنار شما هستم هیچوقت احساس خستگی نمی کنم . نفس بلندی کشید و گفت : چه فایده ، تو همین روزها از پهلوی من می روی و آنوقت من میمانم و یک دنیا تنهایی . دست دور شانه اش گذاشتم و گفتم : ولی من دیگر هیچوقت شما را تنها نمی گذارم . نگاهی از روی تعجب به من کرد و گفت : مگر می شود ؟ تو زن مردم هستی و هر وقت که فرید به دنبالت بیاید تو مجبوری با او بروی . گفتم : نه مادر ، من با او نمی روم و به هر قیمتی که شده است طلاقم را از او می گیرم . با دهانی که از تعجب باز مانده بود گفت : این چه حرفیست که می زنی ؟ خدا نکند که تو طلاق بگیری . من هیچوقت راضی نمی شوم به خاطر ما زندگی را از هم پاشی . به او اطمینان دادم که من از روز اول هم با فرید و در خانه ی آنها زندگی درستی نداشته ام و حتی لحظه ای احساس شادی نکردم . هنگامی که مادر با نگرانی علتش را جویا شد ، همه ی ماجرا را برایش بازگو کردم . او که تحت تاثیر جریان ، چشمانش را هاله ای از اشک پوشانده بود با تاسف گفت : می بینی که چه زمانه ای شده است ؟ دیگر به هیچ کس نمی توان اعتماد کرد . اینهم از بستگان نزدیک ، حتی فکرش را هم نمی کردم که اینطور سر همه ی ما را کلاه بگذارند . گفتم : در آنجا من از کمتر آزادی بی بهره بودم . وقتی مسئله ادامه تحصیل را عنوان کردم ، گفتند : این مایه ی ننگ است که زن شوهر دار برای تحصیل به مدرسه برود . خلاصه هرچه از سختی آنجا بگویم کم گفته ام و حالا به هیچ وجه به بحرین باز نخواهم گشت ، حتی اگر به قیمت جانم تمام بشود . فردا به فرید نامه ای می نویسم و او را از تصمیم خود مطلع می کنم . مادر که هنوز از شنیدن موضوع گیج و مبہوت بود ، پرسید : شیرین تو مطمئنی که قصد داری طلاق بگیری ؟ با قاطعیت گفتم : مادر این تنها راه حل است و من همه ی فکرها را کرده ام . فقط تنها مسئله ای که مرا نگران کرده موضوع خانه است . شاید به خاطر طلاق مجبور باشم آن خانه ای را که به نام من خریده اند ، عودت بدهم . در این صورت شما ناراحت نمی شوید ؟ مادر اطمینان داد که از دست دادن آن خانه ذره ای حائز اهمیت نیست و اضافه کرد : همینطور که می بینی ما هنوز به آن خانه نقل مکان هم نکرده ایم . هنگامیکه دلیل را پرسیدم گفت : علی مانع از رفتن ما شد و پیشنهاد کرد که آنجا را کرایه بدهیم و پول اجاره بهایش را برای تو پس انداز کنیم . از شنیدن این مطلب سخت تعجب کردم و خوشحال شدم که در صورت از دست رفتن آن خانه کسی ناراحت نخواهد شد . فردای آنروز تلگرافی برای فرید به مقصد بحرین فرستادم . یک هفته بعد در یکی از روزهای گرم مرداد ماه فرید به ایران آمد . در برخورد اول ، متوجه نگاه پریشانش شدم و به خاطر این که دیدن ظاهرش در انجام مقصودم تزلزل ایجاد نکند نگاه از او بر گرفتم در حالی که صدایش کاملاً می لرزید ، پرسید : این بود قراری که با هم داشتیم ؟ پس تو هم به من دروغ گفتی ؟ از این که می دانستم او را خواهم رنجانید شدیداً در عذاب بودم . با این حال گفتم : متأسفم ، ولی چاره ی دیگری ندارم ، خودت بهتر می دانی که هیچ گاه دوست نداشتم تو را از خود دلگیر کنم . اما من نمی توانم همسر شایسته ای برایت باشم به همین خاطر تصمیم به جدایی گرفته ام . در ضمن بدان که برای من بازگشت به بحرین غیر ممکن است . حاضرم

بمیرم ولی هرگز به آنجا برنگردم. وقتی دوباره به سخن در آمد صدایش آنقدر بغض آلود بود که فمر کردم هم اکنون اشکش سرازیر خواهد شد گفت فکر می کردم لااقل ذره ای به من علاقه داری. نمی دانستم تا این حد از من متنفری؟ گفتم: برعکس، من هیچ تنفری از تو به دل ندارم. تو همیشه برای من دوست خوبی بودی. تنها دل خوشی من مدت حبس در بحرین، اخلاق تو بود. اگر آنقدر به من محبت نمی کردی ویاور و غم خوارم نبود، مدت ها پیش از غصه مرده بودم. به خاطر آن محبتها از تو متشکرم و امیدوارم مرا برای تصمیمی که گرفته ام عفو کنی. و حالم را بفهمی. با حالت ناامیدی گفت: انتظار داری به همین سادگی دست از تو بشویم و بروم پی مارم؟ گفتم: چاره ای نیست من در هر صورت طلاقم را خواهم گرفت. پس چه بهتر که این جدایی به صورت دوستانه ای انجام پذیرد. در تمام مدتی که حرف می زدم، به نحوی نشسته بودم که صورت او را نبینم. ولی در این لحظه فرید روبرویم قرار گرفت و با چشمانی اشک آلود گفت: حالا که تو اینطور با عزم راسخ تصمیم به جدایی گرفته ای، من نمی توانم خلاف میل تو عمل کنم. ولی بان که بعد از تو من هیچ گاه رنگ خوشبختی را نخواهم دید. سرش را به زیر انداخت تا قطرات اشکی که از چشمانش سرازیر شده بود را پنهان کند و با عجله خارج شد. پس از رفتن او احساس کردم که گونه هایم از اشک خیس شده است.

با صدای خاموشی در دل دعا کردم که او در کنار عایشه، زندگی خوبی داشته باشد و مرا زود فراموش کند. چند روز بعد، نامه ای از ثبت رسید که در آن از من خواسته شده بود برای امضای طلاق نامه به آنجا بروم. فرید به طور غیابی همه ی کارها را انجام داده بود و فقط امضای من لازم بود که همه چیز تمام شود. به هنگام امضای طلاق نامه دانستم که فرید خانه ی مذکور را به یادگار، در مالکیت من گذاشته است. مثل پرنده ای بودم که از قفس آزاد شده باشد، آن روز بعد از مدت ها همراه با مادر و مصطفی غذای سیری خوردم. از روز بعد مثل اینکه جان تازه ای به کالبدم دمیده باشند با انرژی زیادی شروع به نظافت کلی منزل کردم. همه ی شستنیها را شستم و همه جا را دستمال را دستمال کشیدم. از این اتاق به اتاقی دیگر هر چه بود نظافت کردم. وقتی سرگرم روبراه کردن اتاق علی بودم، تصمیم گرفتم با جابجایی تختش نمای زیباتری به آنجا بدهم. در حین جابجا کردن تخت، متوجه شیئی شدم که مابین تخت و دیوار قرار داشت و بر اثر تکان تخت بر زمین افتاد. هنگامی که برای برداشتن آن خم شدم، چشمم به همان دفترچه شعر قدیمی افتاد. حالا دیگر جلدش از تمیزی برق نمی زد و همه جای آن را گرد و خاک پوشانده بود. آنرا به وسیله ی دستمالی تمیز کردم و به یاد گذشته، برگ های آن را ورق زدم. کنجکاوانه به صفحات آخر دفترچه نگاه کردم شاید اشعار تازه ای در آن یاد داشت شده باشد، در یکی دو صفحه آخر چشمم به این نوشته ها افتاد. نوشته بود: امروز روز مرگ من است، روز مرگ احساسم، مرگ عاطفه هایم. امروز او می رود و مرا با یک دنیا غم به جای می گذارد. فکر این که چگونه بعد از این بی او سر کنم، دیوانه ام می کند. او می رود بی آنکه بدانم به حد پرستش دوستش داشتم. آه..... زمانه، آخرین بازیت را هم با من کردی و تنها دلخوشیم را از من گرفتی. ولی هر که نداند تو که می دانی او حق مسلم من بود. چرا که او هدیه ای بود که خدا برای من تنها فرستاده بود. پس چرا تنها مایه ی زندگیم را از من گرفتی؟ پاهایم دیگر تاب تحمل ایستادن را نداشت. آرام در گوشه ای از اتاق بر زمین نشستم و با قلبی که از شدت هیجان مانند پرنده ای خود رابه دیواره های سینه ام می کوید، هر آنچه خوانده بودم دوباره مرور کردم. وقتی به صفحه ی اول برگشتم تاریخ روز حرکت من از ایران بالای صفحه یاد داشت شده بود. مانند کوری که یکباره همه جا می بیند و به حقیقت اطاف خود پی می برد، با ناله ای که از دل بر می

کشیدم با خود گفتم ، خدای من پس دختری که علی آن همه شیدایش بود من بودم . دست یخ زده ام را بر روی پیشانی داغم گذاشتم . مغزم از هجوم افکار گوناگون به درد آمده بود . چطور طی این مدت من احمق پی به این علاقه نبرده بودم . ولی آخر همیشه فکر می کردم علی برادر من است ، چطور می توانستم فکر دیگری داشته باشم در تمام این سالها هیچ وقت مرا به چشم یک خواهر نگاه نکرده بود . او در تمام لحظاتی که با من حرف می زد ، مرا درس می داد ، وقتی بر سرم داد می کشید ، هنگامی که نصیحتم می کرد ، وقتی برایم چیزی می خرید و آن موقع که با علاقه از من پرستاری می کرد ، در تمام آن لحظه ها احساس دیگری نسبت به من داشته است . حالا معنی نگاه های او و حرفهایی که در لفافه گفته می شد را می فهمم . اکنون این حقیقت برایم روشن شد که چرا قبول ازدواج با فرید آنقدر برای علی گران تمام شد . آخ علی چقدر در این مدت زجر کشیدی و من نفهمیدم . چه مواقعی بدون آنکه بخواهم باعث درد و رنج تو شدم . حالا می فهمم چرا وقتی می خواستم او را مانند بقیه ببوسم رنگ به رنگ می شد و مانع از این کار می گشت . علی با احساسی که داشت خود را به من نامحرم می دانست . سرم به شدت درد می کرد و دیگر توان ادامه ی کار را نداشتم . دفتربه را با خود به اتاقم بردم و در گوشه ای پنهان کردم . در همان حال با فکر به حوادث گذشته به خواب رفتم . هنگامی که دوباره به خود آمدم کسی ملافه ای به رویم انداخته بود . در اتاق پذیرایی صدای گفتگوی عده ای به گوش می رسید . وقتی به آنجا رفتم خاله طلعت را همراه عروسش دیدم که برای احوالپرسی من آمده بودند . الحق که خاله با تمام گرفتاریهایش هر چند روز یکبار به دیدن ما می آمد . چشمش که به من افتاد ، گفت : شنیده ام امروز حسابی به زحمت افتادی و اینطور که پیداست خودت را بیمار کرده ای ؟ گفتم : نه خاله جان ، کمی خسته بودم دراز کشیدم و خوابم برد . حالا هم کاملا سرحالم . آنشب آنها تا دیر وقت نزد ما ماندند و سرمان را حسابی گرم کردند . خداوند در وجود خاله طلعت حسنی گذاشته بود که به هر کجا می رفت با خود گرمی و صفا می برد . من همیشه از دیدن او شاد می شدم . از لحظه ای که پدر حقیقت امر را با من در میان گذاشته بود ، با آنکه می دانستم مادر ، مادر حقیقی من نیست و خاله هم خاله واقعی من نیست ، ولی احساس من حتی ذره ای تغییر نکرده بود و همه ی اعضای خانواده ام را همچون گذشته دوست داشتم . ولی از وقتی که به راز علی پی بردم ، دیگر به او مانند یک برادر فکر نمی کردم . حالا احساس من به او حالت عجیبی داشت که از درک آن عاجز بودم

در روز های بعد همه ی سعیم این بود که زندگی مادر و مصطفی روال عادی خود را پیدا کند . نگرانی مادر بیشتر از جهت محمود بود . می ترسید جای خالی در صدمه ی زیادی به او بزند . در میان دلداریهایم به مادر گفتم : خداوند در وجود هر بنده ای ، قدرت تحمل درد و ناراحتی را هم در کنار بقیه ی خصلتهای انسانی قرار داده است و همین غریزه باعث می شود که گاهی اوقات انسان چون کوه در مقابل مشکلات و سختیهای زندگی مقاومت می کند . نگران محمد نباشید او وقتی بداند که پدر از درد جانکاهی خلاص شده و به آرامش ابدی دست یافته است ، راحت تر می تواند غم از دست دادنش را تحمل کند

در یکی از بعد از ظهرهای آخر شهریور ماه بود . مادر و مصطفی به منزل اکبر رفته بودند . من به دلیل کارهایی که داشتم در خانه ماندم . پس از اتمام کارها به حمام رفتم . در حیاط مشغول خشک کردن موهایم بودم که زنگ در به صدا در آمد . لحظه ای که در را گشودم ، چشمم به علی افتاد . متحیر نگاهم کرد می دانستم که انتظار مرا نداشته است . برای آنکه او را از آن حالت بهت بیرون بکشم سلام کردم . با خستگی جوابم را داد و داخل شد . در حالیکه مسافت حیاط را می پیمودم ، پرسید : شما هنوز نرفته اید ؟ گفتم نمی شد مادر را به این زودی تنها بگذارم . با رفتن

تو و نبودن محمود ، مادر و مصطفی در این خانه به تنهایی دیوانه می شدند . بر روی یکی از مبلها نشست و گفت : پس با آمدن م تو خواهی رفت اینطور نیست ؟ گفتم : نه فعلا مدتی در ایران خواهم بود . سیگاری از جیب بیرون آورد و با فندک آنرا مشتعل کرد و پک محکمی به آن زد . سپس پرسید : فکر نمی کنی شوهرت از این برنامه ناراحت می شود ؟ گفتم : قبلا رضایت او را جلب کرده ام . با رضایت او می توانم تا هر وقت دلم بخواهد در ایران بمانم . بعد پرسیدم : چایی می خوری ؟ پیداست که خیلی خسته ای ؟ نگاه گذرای به سویم کرد و گفت " بله ، خسته ام اگر زحمتی نیست یک فنجان چای می خورم . وقتی به آشپز خانه رفتم ، از حال خود تعجب می کردم نمی دانم چرا از نگاه کردن به او شدیداً شرم داشتم و دائم نگاهم را از او می دزدیدم . دانستن این مطلب که او چه احساسی نسبت به من دارد ، بیش از پیش باعث شرمم می شد و از اینکه در خانه با او تنها هستم معذب بودم . فنجان چای را در سینی جلوی من گذاشتم و پرسیدم : اگر چیزی می خوری مقداری از غذای ظهر مانده ، برایت داغ کنم . گفت : میلی به غذا ندارم و پرسید : مادر کجاست ؟ گفتم : به منزل اکبر رفته است . پرسید : پس چرا تو نرفتی ؟ گفتم : کمی کار داشتم به همین خاطر در خانه ماندم . فنجان چای را در دست داشت و با حبه ی قند بازی می کرد . گفت : می توانم از تو یک سوال کنم . برای لحظه ای نگاهش کردم ، سپس سرم را به زیر انداختم و گفتم : البته که می توانی . پرسید : چرا از بحرین که آمدی آنهمه لاغر و رنگ پریده بودی ، مگر در زندگی زناشویی تو اشکالی هست که ترا اینطور از بین برده بود ؟ نمی خواستم در آن لحظه که او اینطور خسته و شکسته بنظر می رسید حرفی از غمهای خود به میان آورم . به همین خاطر گفتم : نه ، اشکالی نبود فقط درد غربت مرا اینطور آب کرده بود . در این مدت به خاطر دوری عزیزانم ، خیلی رنج کشیدم . به دنبال مکث کوتاهی گفت : که اینطور ، پس لاغری تو فقط به این دلیل بود . سپس پرسید : راستی تو چه وقت بالای سر پدر رسیدی ؟ گفتم هنگامیکه رسیدم پدر هنوز زنده بود و با من کمی حرف زد ولی در موقعی که برای چند دقیقه اتاقش را ترک کردم ، او جان به جان آفرین تسلیم کرده بود . در حالیکه مستقیماً نگاهم می کرد ، پرسید : او حرف بخصوصی با تو نزد ؟ فهمیدم که راجع به موضوعی کنجکاوی می کند . ولی هنوز آمادگی آنرا نداشتم که به او بگویم ، می دانم که دختر واقعی این خانواده نیستم . به همین خاطر گفتم : نه ، فقط از دیدن من خوشحال شد و حرفهای محبت آمیزی زد . در آخرین لحظات فهمیدم که او بهترین پدر دنیاست . نفس بلندی کشید و گفت : بله ، او واقعا پدر نمونه ای بود با بیان این جمله جامدانش را برداشت و به اتاقش رفت لحظه ای بعد از درون اتاق با صدای بلندی پرسید : چه کسی تخت مرا جابجا کرده است . به نزدیک درگاه اتاقش رفتم و در حالیکه به آن تکیه می دادم گفتم : من اینکار را کردم . پرسید : چرا خودت را به زحمت انداختی ؟ لبخندی زدم و گفتم : زحمتی نبود ، هوس کردم ظاهر اینجا را عوض کنم و با اجازه ی شما این تابلو و گلدان را هم به تزئینات اینجا اضافه کردم . همانطور که محو تماشای تابلو شده بود پرسید : اینرا از کجا گیر آوردی ؟ گفتم : اینرا وقتی به دبیرستان می رفتم به عنوان کاردستی دوخته بودم . اما وقتی قرار شد به بحرین بروم دیگر قابش نکردم و آن را در یکی از کارتونهای زیر تختم گذاشته بودم . مشخص بود که در این مدت که من نبودم ، هیچکس به سراغ آن نرفته بود . چرا که ، چند روز پیش وقتی سرگرم نظافت بودم ، چشمم به این تابلو افتاد . آنرا به قاب سازی بردم تا برایم قاب بگیرند و خلاصه در پایان کار سر از این اتاق در آورد . همراه با لبخندی گفت : تو به من خیلی لطف داری ، به خاطر همه ی زحمات متشکرم . گفتم : من کاری نکردم که نیاز به تشکر باشد در حالیکه دستی به برگهای گیاه گلدان می کشید ، گفت : وقتی اینجا هستی ، اینقدر به ما محبت نک ، چرا که وقتی نیستی دوری تو خیلی زجرمان می دهد . همراه با شوخی گفتم : چشم قربان امر دیگری باشد . به دنبال این کلام از

آنجا دور شدم . در آشپزخانه به ظرفشویی تکیه داده بودم و سخت در این فکر بودم که چطور مسئله طلاقم را با علی در میان بگذارم . در همان حال صدای او مرا به خود آورد . پرسید : به چه چیز فکر می کنی ؟ گفتم در این فکر بودم که برای شام چه تهیه کنم . علی که حوله ی حمام در دستش بود و نشان می داد ، می خواهد به حمام برود ، گفت : برای شام از باشگاه کباب می گیرم ، تو مخلفاتش را آماده کن . همراه با لبخندی گفتم : چشم قربان . پوزخندی زد و به طرف حمام رفت . سر شب بود که مادر و مصطفی به خانه برگشتند . وقتی فهمیدند علی برگشته است خیلی خوشحال شدند . علی با کباب و نانی که در روزنامه بسته بندی شده بود وارد شد و با مادر و مصطفی حالو احوال کرد . سفره ی شام را سریع آماده کردم . مادر حین خوردن غذا ، با علی صحبت می کرد و برایش از وقایعی که در مدت غیبت او رخ داده بود حرف می زد . ناگهان خطاب به من پرسید : شیرین راجع به جریان خودت به علی گفتی ؟

علی با تعجب سرش را به طرف من برگرداند و گفت : چه جریانی ؟

لقمه ای که در دهان گذاشته بودم راه گلویم رابست . کمی آب خوردم و بعد از باز شدن گلویم از شرم سرم را به زیر انداختم و گفتم : چیز مهمی نیست بعدا خواهم گفت . علی متوجه مادر شد و گفت : اگر او خجالت می کشد شما برایم بگویید که چه شده ؟ مادر نگاهی به من انداخت سپس گفت : شیرین از فرید طلاق گرفت . در یک لحظه چهره علی گلگون شد و چشمانش از تعجب گرد شد و با صدای آرامی گفت : طلاق ! بعد همانطور به حالت مات زده به مادر خیره ماند . دیگر نمی توانستم آن وضعیت را تحمل کنم . به حیاط رفتم و در گوشه ای کنار باغ نشستم . پس از گذشت دقایقی ، علی از اطاق بیرون آمد و لحظه ای از دور مرا نگریست . بعد به نزدیکم آمد و در کنارم نشست . سیگاری میان انگشتانش بود و با فندک بازی می کرد . در همان حال پرسید : چرا مرا زودتر در جریان زندگیت نگذاشتی و راجع به مشکلات حرفی نزدی ؟ گفتم : در بحرین به هیچکس دسترسی نداشتم . در نامه هم هیچ اشاره ای نمی توانستم بکنم . چرا که نامه هایم (بازرسی) می شد . از لحظه ای که به ایران برگشتم ، تو آنقدر خودت را از من دور گرفتی که دیگر مجالی برای مطرح کردن مشکلاتم پیش نمی آمد . پس به تنهایی راه نجات زندگیم را پیدا کردم و همینطور که می بینی موفق هم شدم

پرسید : چطور فرید به طلاق رضایت داد؟

در پاسخ او گفتم : او خیلی به من علاقه داشت . وقتی فهمید زندگی با او جز درد و رنج چیز دیگری برای من در بر ندارد

و چون از او خواهش کردم ، زندگی راحت را به من بازگرداند به این جدایی رضایت داد . با صدای گرفته ای پرسید : یعنی تو در تمام مدت که در بحرین بودی عذاب کشیدی؟ نفس بلندی کشیدم و گفتم : بله عذاب به معنای واقعی و تازه باید در حضور دیگران وانمود می کردم که زن خوشبختی هستم و این رنج مرا بیشتر می کرد . از چهره اش پیدا بود که از شنیدن این مسایل شدیداً در رنج است . در همان حال دستی بر پیشانی خود کشید . گفت : من چقدر احمق بودم که فریب نامه های تو را خوردم و فکر می کردم تو زندگی خوشی را می گذرانی . گفتم : تو مقصر نیستی از کجا می توانستی خبر داشته باشی ، انسان که علم غیب نادرا که از همه چیز مطلع باشد . آه بلندی کشید و گفت : ای کاش از اول تن به قبول این ازدواج نداده بودی . گفتم : اگر قبول کردم ، نه بخاطر علاقه به فرید بود ، نه اینکه آرزوی زندگی آنچنانی را داشتم . فقط می خواستم به این وسیله مانع خوشبختی را از سر راه زندگی تو و لیلا بردارم . علی با عصبانیت و برافروختگی گفت : چه کسی گفته بود تو مانع خوشبختی من هستی؟ گفتم : لازم نبود کسی بگوید ، من به خوبی در ک می کردم که تو سالها پیش باید ازدواج می کردی و تشکیل زندگی می دادی و در کنار

همسر و بچه هایت از زندگی لذت می بردی . ولی وجود ما که همیشه وبال گردن تو بودیم مانع از این کار می شد . با صدای محزون پرسید : پس توبه همین خاطر پیشنهاد فرید را قبول کردی ؟ گفتم : بله ، و در ضمن لیلا هم بود . اینکه تا من در این منزل بودم ، لیلا شانس برای ازدواج نداشت . یک حقیقت بود چرا که این مطلب بعد از رفتن من ثابت شد . آه بلندی کشید و گفت : اینطور که پیداست تو فدای دیگران شدی . گفتم : من به این صورت به موضوع نگاه نمی کنم . بلکه فکر می کنم تمام این جریانات قسمتی از سرنوشت من بود که باید اتفاق می افتاد . با این همه خدا را شکر می کنم که عاقبت هر چه بود تمام شد

علی نگاهی به سویم کرد و گفت : بهتر است که دیگر اصلا فکرش را نکنی ، بعد از این ما دور هم خانواده ی خوشبختی خواهیم بود من همه ی سعیم را خواهم کرد تا تو زندگی راحتی داشته باشی و اگر قرار شد بار دیگری ازدواج کنی این بار یک ازدواج موفق و حساب شده خواهی کرد . میان حرفش پریدم و گفتم : خواهش می کنم دیگر از ازدواج حرف نزن ، می خواهم تا آخر عمر مجرد بمانم . پوزخندی زد و گفت : پس خیال داری تارک دنیا بشوی ؟ گفتم : چه اشکالی دارد ؟ تازه می شوم مثل تو . همان طور که می خندید از جایش برخاست و دست مرا گرفت و گفت : حالا بیا برویم با مادر چایی بخوریم . درضمن از تو خواهش می کنم دیگر راجع به گذشته فکر نکنی . رفتار علی این روزها خیلی تغییر کرده و درست مثل سابق متین ، خوشرو ، مهربان و فداکار شده بود . زندگی ما رنگ و روی تازه ای به خود گرفته بود و همگی از ، در کنار هم بودن راضی و خوشنود بودیم . من سعی می کردم مسئولیت بیشتر کارهای منزل را بر عهده بگیرم . مادر را هر روز به بهانه ی خرید لوازم ضروری به بازار روانه می کردم . قصدم این بود که هر روز سرش هوایی بخورد و احساس دلتنگی نکند . روحیه ی مصطفی با محبتهای بی دریغ علی خیلی خوب بود و کمبود پدر را کمتر احساس می کرد . در یکی از روزها علی که خسته از کار برگشته بود ، مقداری پول جلو مادر گذاشت و گفت : این برای مخارج این ماه و این هم نزدتان باشد . اگر برای خود و یا مصطفی نیاز به چیزی بود تهیه کنید . مادر به نگاهی به پولها پرسید : این همه پول را از کجا آوردی؟ علی لبخندی زد و گفت : این پول ماموریتی است که رفتم در ضمن بخاطر اتمام دوره تخصصی حقوق ماهیانه ام اضافه تر شده است و فکر می کنم از این پس دیگر هیچ کمبودی نخواهیم داشت . هنگامی که در آشپزخانه سرگرم ریختن چای بودم صدای علی را شنیدم که مرا فرا می خواند وقتی که متوجه اش شدم ، گفت : پاکتی در کشو کنار تخت هست که متعلق به توست . پرسیدم : پاکت محتوی چیست ؟ سرش را پایین انداخت و گفت : چیز مهمی نیست فقط مقداری وجه نقد است که اگر به چیزی احتیاج پیدا کردی برای خودت فراهم کنی . همراه با لبخند تشکر آمیزی گفتم : من به پول احتیاج ندارم . چرا که مقداری دارم و آه حسابی که برایم باز کردی هنوز دست نخورده است پس خواهش می کنم بیش از این مرا شرمنده نکن

ا حالتی که دلخویش را نشان می داد گفت : هیچ وقت از شمندگی با من صحبت نکن ، من هرچه دارم متعلق به توست و اگر یک بار می بینم مثل غریبه ها صحبت می کنی دیگر با تو حرف نخواهم زد، روشن شد ؟ با لبخندی گفتم : (بله قربان، امر دیگری باشد). در جوابم خندید و گفت: امر بعدی اینکه زودتر چای بیاور خیلی خسته هستم . باخنده ی غلیظی گفتم : چشم قربان خوشحال بودم که علی را آنطور سر حال می دیدم . این روزها رنگ و رویش را بازیافته بود و دیگر از آن چهره زرد و لاغر خبری نبود .

عاقبت محمود از سفر برگشت و بعد از اطلاع از مرگ پدر حال بدی پیدا کرد . مادر برای تسکین او از بد حالی پدر گفت و اینکه حالا او دیگر درد نمی کشد و آنهمه رنج را تحمل نمی کند . علی همه ی تلاش خود را بکار برد تا

محمود را سرگرم نگاه دارد تا تحمل این درد را برایش آسانتر کند. با این همه تجربه ثابت کرده است که بهترین دارو برای هر اندوهی گذر زمان است پس از گذشت چند روز حال روحی محمود بهتر شد. یک روز که همگی دور هم سرگرم گفتگو بودیم، محمود نگاهی به سویم کرد و گفت: متاسفم که طلاق گرفتی. با تبسمی گفتم: متاسف نباش، چرا که الان خیلی راضی و خوشحال هستم. گفت: من از اول هم می دانستم رفتن تو به بحرین کار اشتباهی است ولی هیچ اقدامی نمی توانستم بکنم. در هر صورت خوشحالم که به ایران برگشتی، بخصوص که حالا مادر تنهاست. وجود تو در این خانه واقعا نعمتی است. از او تشکر کردم و گفتم: من تا آخرین لحظه ی زندگی، مواظب مادر خواهم بود.

محمود تحت تاثیر گفته ی منبا خشنودی گفت: تو خیلی مهربانی، تو برای مادر حتی از دختر واقعیش مهربانتری. در یک لحظه متوجه اشتباهش شد و رنگ از رویش پرید. همزمان همه با حالتی نگران به هم نگاه کردند. علی مات و مبهوت مرا می نگریست و مادر حیران بود که چه بگوید. چون فضای موجود را ناراحت کننده دیدم، لبخندی زد و گفتم: نگران نباشید پدر همه چیز را به من گفته است و مدتیست که می دانم دختر واقعی شما نیستم. ولی این در اصل موضوع هیچ تاثیری نمی گذارد، چرا که من همه ی شما را به اندازه ی یک خانواده ی تنی دوست دارم شاید هم بیشتر از آن.

علی که رنگش تغییر کرده بود، با صدای آرامی گفت: پس تو از همه چیز خبر داری؟ پس چرا به روی خودت نیاوردی؟ گفتم: برای اینکه زیاد حائز اهمیت نبود. اما تنها مسئله ای که برایم مهم است و علاقه دارم که از آن مطلع شوم این است که بدانم مرا چگونه و در کجا پیدا کرده اید. چون پدر توان آنرا نداشت که همه ی ماجرا را برایم بازگو کند و فقط متذکر شد مرا بطور معجزه آسایی پیدا کرده اید. حال که این راز فاش شد خواهش می کنم کل ماجرا را برایم تعریف کنید.

مادر به آرامی گفت: از اینکه تو همه چیز را می دانی آنقدر جا خورده ام که حد ندارد. به خصوص اینکه تو چقدر صبوری که نگذاشتی هیچیک از ما به این موضوع پی ببریم. همراه با تبسمی گفتم: مادر حالا که می دانید من از همه چیز اطلاع دارم، لطفا اصل موضوع را همانطور که بوده برایم تعریف کنید.

او پس از لحظه ای تفکر، مثل آنکه بخواهد به گذشته ها برگردد با حالت متفکرانه ای گفت: موضوع مربوط به نوزده سال پیش است. مثل اینکه اوایل تابستان بود. من همراه با عباس و بچه ها از یکی از شهرستانها بر می گشتیم. آن موقع لیلای یک ساله بود و نرگس، گمان می کنم چهار سال داشت. علی از همه بزرگتر بود و دوازده سال داشت. اکبر سه سال از او کوچکتر بود و محمود قرار بود به کلاس اول رود. سفر خوشی بود و زیبایی مناظر اطراف ما را محو تماشای خود کرده بود. ناگهان صدای اتوبوس با صدای گوشخراشی از کار افتاد. راننده به ناچار به کناری زد و به مسافران گفت: اشکالی پیش آمده و یک ساعتی معطلی داریم. به اجبار همه پیاده شدند. آنجایی که اتوبوس توقف کرده بود محل سر سبزی بود و از تپه های بزرگ و کوچک و سنگ لاختا و دشت پهناوری تشکیل شده بود. ولی تا آنجا که چشم یارای دیدن داشت از خانه یا آبادی خبری نبود. مسافرین هر کدام سرگرم کاری بودند و هرکس به نحوی خود را سرگرم می کرد. در آن میان بچه ها هم مشغول بازی بودند. علی آنروز به دنبال پروانه ای می دوید و می گفت: می خواهم آنرا بگیرم و برای خود خشک کنم. برای چند لحظه علی پشت تپه ای ناپدید شد. وقتی برگشت متوجه رنگ پریده ی او شدم. به سوی من دوید و گفت: مادر بیا اینجا کارت دارم. در همان حال دست مرا می کشید و من نمی دانستم موضوع از چه قرار است، پرسیم خوب بگو چه کاری داری؟ علی نگاهی به

بقیه مسافران انداختو گفت : اینجا نمی شود ، بیا یک کار خیلی مهم با تو دارم . عاقبت مرا به دنبال خود تا پشت تپه ها کشاند . در آنجا بود که در کمال تعجب نوزاد کوچکی را دیدم که در پتویی پیچیده شده بود و در حالیکه گرادگرد او را چند قلوه سنگ گذاشته بودند ، نوزاد را در میان سنگها خوابانده و رفته بودند . در وهله ی اول فکر کردم بچه مرده است و اما علی ترا بغل زد و گفت : مادر بین چه بچه زیبایی است

در این لحظه نگاهی به سوی علی کردم و او را غرق در افکار خود دیدم . مثل اینکه او هم به گذشته برگشته بود . صدای مادر توجه مرا به خود جلب کرد . او ادامه داد : لبهای تو خشک بود مثل اینکه ساعتها شیر نخورده بودی . وقتی نگاهت کردم شدیداً نگران شدم . ترا در آغوش گرفته به طرف عباس رفتم . او از دیدن تو دهانش از تعجب باز مانده بود . با صدای آرامی گفت : کدام از خدا بی خبری این بچه را اینجا تنها رها کرده و رفته است . چون متوجه تشنگی و بی حالی تو شده بودم ، گفتم حالا وقت این حرفها نیست ، شیشه ی شیر لیل را بده بگذارم دهان این زبان بسته ، پیداست که ساعتهاست چیزی نخورده است . در همان حال دور از چشم مسافرین ترا زیر چادرم نگاه داشتم . عباس برای اینکه مطمئن شود کسی در پی تو نمی گردد ، تمام دور و اطراف را از نظر گذراند ولی از هیچکس خبری نبود . ما چاره ای نداشتیم جز آنکه ترا همراه ببریم . در آن زمان وضع مالی ما خوب نبود ، حتی بودجه ی نگهداری از بچه های خود را به سختی تامین می کردیم . به همین خاطر وقتی به منزل رسیدیم . من و عباس تصمیم گرفتیم ترا به پرورشگاه واگذار کنیم . اما علی آنقدر گریه و التماس کرد که ما از این فکر منصرف شدیم . علی عقیده داشت که تو هدیه ای هستی که خداوند برای ما فرستاده است . او می گفت اگر غیر از این بود حتما شخص دیگری ترا پیدا می کرد .

ز شنیدن این ماجرا کف دستهایم عرق کرده بود . آه بلندی کشیدم و گفتم : عجب سرنوشت عجیبی ، محال است کسی این ماجرا را باور کند

مادر در حالی که نگاهم می کرد گفت : شیرین این عین واقعیت بود که خدای بزرگ شاهد است که ذره ای کم یا زیاد نگفته ام . با تبسمی گفتم : ممنونم که همه چیز را برایم تعریف کردید و ممنونم که در تمام این سالها زحمت مرا کشیدید . سپس به سوی علی برگشتم و گفتم : از تو هم متشکرم که مانع از بردن من به پرورشگاه شدی و اگر حالا یک خانواده ی خوب و مهربان دارم ، فقط به خاطر لطف پروردگار و تلاش تو بوده است .

علی با نگاه پر مهری گفت : لطف خدا شامل حال ما هم شد چرا که فرشته ی نازنینی را به ما هدیه کرد . لبخندی از روی رضایت زد و در حالیکه از او تشکر می کردم از مادر پرسیدم : راستی اسم مرا چه کسی انتخاب کرد ؟ مادر این بار هم ، نگاهی به علی انداخت و گفت : او ، علی معتقد بود از وقتی تو به خانه ما آمدی زندگی ما شیرین تر شده . به همین خاطر اسم ترا شیرین گذاشت . هنگامی که به علی نگاه کردم ، چشمانش برق می زد . همراه با لبخندی گفتم : واقعا که خوش سلیقه ای ، همیشه از اینکه اسمم شیرین است راضی بوده و هستم . مادر گفت : من و پدرت چند بار تصمیم گرفتیم که حقیقت امر را با تو در میان بگذاریم ، ولی هر بار ترسیدیم شنیدن این مطلب در روحیه تو اثر بدی بگذارد . به همین دلیل همیشه آنرا به بعد موکول می کردیم . نگاهی از سر مهر به مادرانداختم و گفتم :

خوشحالم که حقیقت را به من گفتید . حالا نه تنها ناراحت نیستم ، بلکه از بودن در میان شما و اینکه عضوی از خانواده ی شما هستم به خود می بالم و برایم مایه ی کمال و افتخار است . آنشب علی همه ی ما را برای شام به بیرون دعوت کرد . بعد از مرگ پدر اولین شبی بود که به همه ی ما خوش گذشت .

عصر یکی از روزها، خانم مرتضوی یکی از همسایگان ما به نزد مادر آمده و اجازه خواست که جشن عروسی دخترش را پنجشنبه همان هفته برگزار کند. اینکه خانم مرتضوی برای گرفتن اجازه به منزل ما آمده بود فقط رسم احترام بود. در شهر ما رسم بر این بود که اگر خانواده ای عزادار بودند و برحسب اتفاق، همسایه ای خیال برگزاری جشنی را داشتند، به خاطر احترام از خانواده ای عزادار اجازه می گرفتند. مادر با لبخندی گفت: اجازه ای ما هم دست شماست. انشالله که مبارک است. خانم مرتضوی به هنگام خداحافظی کارت دعوتی به مادر داد که حتما باید در جشن شرکت داشته باشد. من و مادر به احترام عروسی لباسهای سیاهمان را برای یک شب بیرون آوردیم و هر دو سرمه ای پوشیدیم. جشن خوبی بود، بخصوص که عروس و داماد از نظر ظاهر کاملا برازنده ای هم بودند. فرشته خواهر عروس که او هم دختر دم بختی بود، خیلی به ما می رسید و دائما از ما پذیرایی می کرد. یکبار که ظرف شیرینی جلوی مادر گرفته بود، مادر همراه با لبخندی گفت: شیرینی عروسی ترا بخوریم. فرشته با خنده ای بلندی گفت: به شرط آنکه عروس شما باشم. مادر همراه با خنده گفت: چه سعادت بالتر از این. هنگامی که فرشته دور شد مادر خطاب به من گفت: فرشته را پسندیدی؟ گفتم دختر خوب و زیبایی است. در حال که چهره اش شاد به نظر می رسید، گفت: می خواهم برای علی خواستگاری کنم. با لبخند اجباری گفتم: مبارک است، ولی قلبم فرو ریخت. مادر اضافه کرد: این روزها احساس می کنم علی هم بدش نمی آید ازدواج کند، در این فکر بودم که حتما علی راجع به فرشته چیزی به مادر گفته است، در غیر این صورت مادر این مسئله را مطرح نمی کرد. با خود گفتم، حتما علی طی مدتی که در ایران نبودم برای فراموش کردن من، دل به مهر این دختر بسته است و موضوع علاقه اش را با مادر در میان گذاشته است. دچار سر درد عجیبی شده بودم، مایل بودم هرچه زودتر به خانه برگردم و استراحت کنم. از طرفی دلم نمی آمد مادر را که از بودن، در جشن عروسی شاد شده بود ناراحت کنم. تا پایان جشن با حال بد خود ساختم. هنگامی که به خانه برگشتیم، علی و محمود شامشان را خورده بودند. بعد از سلام یک راست به اتاقم رفتم و استراحت کردم. فردای آن شب جمعه بود. صبح که از خواب برخاستم، هنوز سر گیجه داشتم. وقتی در آینه به خود نگاه کردم، زیر چشمانم راهاله ای کبودی گرفته بود و رنگ چهره ام پریده به نظر می رسید. موقع صبحانه علی متوجهم شد و پرسید: تو حالت خوب است؟ گفتم چرا باید بد باشد؟ منظور که مستقیم نگاهم می کرد گفت: رنگت حسابی پریده، گفتم: چیز مهمی نیست، کمی سر گیجه دارم. فکر می کنم فشارم پایین آمده است. در حالی که نگران به نظر می رسید، گفت: اگر تا عصر بهتر نشدی با هم به بهداری می رویم تا ببینیم علت چیست. گفتم: حتما خوب خواهم شد. مادر موقعیت را مناسب دید و شروع به تعریف از عروسی شب قبل کرد. همانطور که با آب و تاب از همه چیز سخن می گفت: ناگهان از علی پرسید: توفرشته رادیده ای؟ علی گفت: بله اورا چندین بار دیده ام مادر گفت: به نظرت از حیث ظاهر چطور است؟ علی گفت: دختر زیبا و متینی به نظر می رسد. نمی دانم چرا از اینکه علی از فرشته تعریف کرده بود احساسات کردم و گونه هایم از ناراحتی داغ شده بود. مادر با لبخند رضایتی گفت: پس پسندیدی؟ وسایل صبحانه را کردم و به بهانه ای بردن آنها، از اتاق خارج شدم. در آشپزخانه خود را با شستن ظروف سرگرم کردم که مجبور نباشم که حرفهای آنها را بشنوم. پس از گذشت دقایقی صدای هل هل هله ای مادر را شنیدم و دانستم که موافقت علی را جلب کرده است. بغض شدید گلویم را می فشرد. همه ی سعیم این بود که جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم، ولی بی اختیار گونه هایم از اشک خیس شد. هنگامی که مادر به آشپزخانه آمد، مستی آب به صورتم پاشیدم که متوجه بحران حالم نشود. با خوشحالی گفت: نگفتم، علی خیال ازدواج دارد. همانطور که پشت به او ایستاده بودم، پرسیدم: مگر بله را از او گرفتید؟ همراه با

لبخندی گفت: بله گرفتم. علی قول داد بعد از سال پدر جشن عروسی را راه بیندازد و خیال ما را راحت کند. به آرامی گفتم: مبارک است. آن روز بعد از صرف نهار، مادر و مصطفی به منزل خاله رفتند. من چون حال نداشتم، از رفتن صرف نظر کردم. به مادر گفتم سلام مرا به همه برسانید و از طرف من عذر خواهی کنید که نتوانستم به دیدنشان بروم. بعد از رفتن آنها من هم به اتاق رفتم و خوابیدم. عصر بود که با صدای ضربه ای به در اتاق بیدار شدم. محمود بود، گفت: ببخش که بیدارت کردم، خواستم پیرسم با من کاری نداری؟ می خواهم به استادیوم بروم. امروز صنعت نفت بازی دارد. به حالت خواب آلودی گفتم: نه، کاری ندارم. ولی برای شام بر می گردی؟ گفت: معلوم نیست، شاید شام را با اکبر بیرون باشیم سپس خداحافظی کرد و رفت. بعد از رفتن او خواستم باز هم بخوابم ولی نشد. کمی اتاقم را نظافت کردم و برای رسیدگی به بقیه کارها به حیاط رفتم. ظرف های ظهر هنوز در ظرف شویی بود. هنگامی که سرگرم شستشوی آنها بودم صدای علی را شنیدم که گفت: خسته نباشی. تشکر کردم و همزمان نگاهی به سوییچ انداختم. موهایش زولیده و صورتش خواب آلود بود در حالی که دستی به موهایش می کشید. پرسید: در بساط شما چایی تازه دم پیدا نمی شود؟ گفتم اگر صبر کنی دم خواهد کشید. همانطور که به درگاه آشپزخانه تکیه داده بود، با پوزخندی گفت: صبر من زیاد است. با نگاهی گذرایی به سوییچ گفتم مثل اینکه عاقبت به پایان رسید. با کنجکاوی پرسید: چه چیزی به پایان رسید. گفتم: صبرت. گفت: از کجا می دانی؟ گفتم: همیشه در این فکر بودم که تو چه انسان صبوری هستی شاهد ازدواج همه ی دخترها و پسر های فامیل بوده ای، خودت هیچ اقدامی در این مورد نکردی. اما امروز شنیدم که عاقبت صبر تو هم تمام شد و قرار است به زودی شاهد ازدواج تو هم باشیم. لحظه ای خاموش نگاهم کرد سپس گفت: اگر من می خواهم ازدواج کنم برای این است که همدمی برای تو بیاورم، آخر تو اینجا خیلی تنها هستی. کرد، سپس گفت: اگر من می خواهم ازدواج کنم برای این است که همدمی برای تو بیاورم، آخر تو اینجا خیلی تنها هستی. ظرفها تمام شده بود. دستم را خشک کردم و به هنگام خروج گفتم: من تا آن موقع از اینجا رفته ام

علی دستش را جلوی راهم سد کرد و با قیافه ی درهمی پرسید: چه گفتی؟ صدایم کمی لرزید، نگاه از او برگرفتم و گفتم: من تا آن وقت اینجا نیستم. حالا خودش کاملاً روبرویم ایستاده بود و مانند سدی راه خروجم را بسته بود. در همان حال پرسید: منظورت چیست؟ گفتم منظورم خیلی واضح است، تا فرا رسیدن زمان عروسی تو من حتماً جای دیگری برای زندگی پیدا می کنم. با چهره ی نگرانی پرسید: منظورت این است که تو هم قصد داری ازدواج کنی؟ پوزخندی زدم و گفتم: نه، من که قبلاً گفتم که دیگر ازدواج نخواهم کرد. ولی لازم است که ما دیگر مستقل زندگی کنیم و متکی به خود باشیم. منظورم از ما من و مادر و مصطفی است. ما می توانیم در خانه ی من با هم زندگی کنیم، فقط کافیسست مستأجرش را جواب بگوییم. بعد با خیال راحت کاری پیدا کرده و زندگی خود و آندو را اداره می کنم. علی با پوزخندی تمسخر آمیز گفت: فکر نمی کنی من این اجازه را به تو نمی دهم که هرچه دلت خواست انجام بدهی؟ گفتم: نگران نباش در آن زمان تو آنقدر با فرشته خانم سرگرمی که وقت اینکه به من اجازه بدهی یا ندهی را نداری. اخمش را در هم کشید و گفت: فرشته؟ حالا چه کسی گفته که همسر من قرار است فرشته باشد؟ گفتم: علی آقا لازم نیست انکار کنی، من از همه ی جریان خبر دارم. در حالیکه به من خیره شده بود، نفس بلندی کشید و گفت: متأسفانه تو از هیچ چیز خبر نداری. منظورش را درک کردم و برای آنکه سر به سرش گذاشته باشم گفتم: تو اشتباه می کنی، من همه چیز را می دانم. اعصابش تحریک شده بود. با صدای بلندتری گفت: ولی این تویی که اشتباه می کنی. همیشه در مورد من اشتباه کردی و هیچوقت به منظور واقعی من پی نبردی

. شیطنتم گل کرده بود و با تبسمی گفتم: با همه ی این حرفها، حاضرم شرط ببندم که از همه چیز خبر دارم. با نگاه مخصوصی گفت: از حالا می دانم که شرط را باخته ای. گفتم: به فکر من نباش فقط بگو، سر چه چیز شرط ببندیم؟ علی بلافاصله گفت: بر سر رفتن تو شرط می بندیم. اگر تو شرط را بردی آزادی که هر کاری که دلت خواست انجام بدهی، ولی اگر باختی باید تا هر وقت که من بخواهم اینجا بمانی. لبخندی برویش زدم و گفتم: قبول است. حالا چند دقیقه صبر کن الان برمی گردم. او در آشپزخانه ماند و من به طرف اتاق براه افتادم. هنگامی که برگشتم دستهایم را در پشتم نگه داشته بودم. وقتی روبروی او رسیدم، دستم را جلو آوردم و او دفترچه شعرش را در دست من دید و در یک لحظه چهره اش تا بناگوش قرمز شد. در حالیکه صدایم میلرزید گفتم: تو شرط را باختی. نگاه او با من در آمیخت و احساس خوشایندی به من دست داد. نگاهم را به زیر انداختم تا او متوجه حالم نشود و با صدای آرامی گفتم: حالا آزادم که از اینجا بروم. در همان حال چرخ می زدم و پشتم را به علی کردم. ناگهان چنگال او با شدت هر چه تمام تر در موهایم فرو رفت و با صدای که کاملاً می لرزید، گفت: پس تو در تمام این مدت، از همه چیز خبر داشتی و اصلاً به روی خودت نیاوردی و گذاشتی من باز هم زجر بکشم؟ بر اثر فشار پنجه های او در موهایم گفتم: آخ..... سرم درد گرفت. دهانش را به گوشم نزدیک کرد و گفت: این درد، در مقابل دردی که من سالها کشیدم، خیلی ناچیز است. با این کلام، موهایم را رها کرد و پرسید: چطور راضی شدی که در این چند ماه باز هم آن همه رنج را تحمل کنم؟ همراه با شرم گفتم: نمی توانستم به روی خود بیآورم، آخر مطمئن نبودم که بعد از بازگشت من احساس تو مثل سابق باشد و در ضمن از چگونگی احساس خودم هم خبر نداشتم. اما دیشب وقتی مادر گفت، که فرشته را برای تو در نظر گرفته است، دلم مالمال از غم شد و اکمروز صبح که بحث ازدواج ترا پیش کشید و بعد از خوشحالی هل هله کرد، بی اختیار گریه کردم و تازه متوجه شدم که چه احساسی به تو دارم. علی به من نزدیک شد و دستهایش را از دو طرف در میان موهایم فرو برد سرم را بالا آورد و همراه با نگاه پرمهری پرسید: تو امروز گریه کردی؟ آنهم به خاطر من؟ نگاهم را پایین انداختم و به آرامی گفتم: دست خودم نبود بدبختانه من کمی حسود هستم. همراه با لبخندی گفتم: اما من در مورد تو خیلی حسود هستم. پس مواظب باش حسادت مرا تحریک نکنی. نگاه دلربایی به سویش کردم و گفتم: چشم قربان، امر دیگری باشد خوشحالی پیشانیم رابوسید و در کنار گوشم زمزمه کرد: اوامر بعدی باشد برای زمانیکه رسماً همسر من شدی نسیم خنکی که بر ما می وزید خبر از آغاز پاییز می داد، اما برای من و علی آغاز بهار زندگیمان بود

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید